

رمان من یه ستاره ام | نویسنده نگین حبیبی | کاربر انجمن نگاه دانلود

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



مقدمه:

"آهای تموم زندگیم! بی تو تمومه زندگیم.."

گرگ هارا دوست دارم...

مغرور...

با تعصب...

بی رحم...

بی اعتماد...

بی اعتنا...

گرگ هارا دوست دارم... حاضراند بمیرند ولی تن به قلاده نمیدهند...

همیشه با گله اما تنها... گرگ باش که محتاج نوازش نباشی...

گرگ یعنی ارتش یک نفره!

"قهوه را خورد و فنجان را شکست..."

چای را نوشید و لیوان را شکست...

عاشقش بودم، دل من را شکست...

او نمک خورد و نمکدان را شکست...

حال، اوست لایق آنچه که هست...

لایق بودن با آدم های پست...

من هم مست و می و سیگار به دست...

زیرسیگاریم کجاست؟؟؟

یادم آمد! العنتی آنرا شکست...

پر ز خاکستر شده این قاب عکس..

راستی! عکسمان را یادت هست؟

این یکی به دست من خواهد شکست!

تاپیک معرفی و نقد رمان من یه ستاره ام

"اینم جلد رمان به زحمت نرگس جون":

هوای نیمه سرد زمستان... آسمان گرفته بود... پالتو را بیشتر دور خود پیچید و روی صندلی استراحت خود بیشتر لم داد و به عوامل صحنه که تک به تک مشغول صحبت یا رفتن به کانکس خود بودند خیره شد... این هوای سرد را به کانکس گرمش بیشتر ترجیح میداد... شاید عادت کرده بود... با اشتیاق هوای سرد را وارد ریه هاش کرد که صدای همهمه پشت سرش باعث برگشتنش به عقب شد و با دیدن جمعیتی که برای عکس و امضا سروصدا میکردند و مدیر برنامه هایش در حال دور کردن آنها بودند اخم هایش را درهم کشید! پوف... اصلا حوصله امضا نداشت و فقط دلش میخواست زودتر این سکانس را بگیرند و خلاص! طرفدارها هم بیخیال این بانوی زیبا نمی شدند... چه کسی می توانست از این الهه زیبایی دست بکشد حداقل برای یک امضا و عکس؟ با حرص از سر جایش بلند شد و به کانکسش رفت... باز هم نتوانست از سکوت و هوای سرد لذت ببرد!

با حرص نشستم روی صندلی و شالمو شل کردم. با اومدن به کانکس گرمم شده بود... تقه ای به در خورد...

-بیا.

ترنم و رامیار اومدن داخل...

-متفرق شدن؟

رامیار با کلافگی نشست روی صندلی روبرومو گفت:

-ول کن نبودن...

یه تای ابروم رفت بالا و گفتم:

-خب؟

ترنم-مجبور شدیم قول امضا و عکسو بعد فیلم برداری بهشون بدیم.

چنان دادی کشیدم که هردو به عقب رفتن:

-چیکار کردین!؟

ترنم-ب..

-ساکت!

دستمو به پیشونیم کشیدم... پوفی کشیدمو گفتم:

-کی میخواین کار یاد بگیرین...

رامیار اخم کرد و گفت:

-بهار... چرا مردمی نیستی؟ اونا دوستت دارن... طرفدارتن.. این طرز برخورد درست نیست! به کارت لطمه میزنه..

سرمو تکیه دادم به پشتی صندلی و گفتم:

-میدونم... چند وقتیته امیری رفته رو اعصابم بخاطر فیلم...

تقه ای به در خورد و پشت بندش صدای مریم:

-بهار؟ بیا واسه فیلم برداری تا امیری عصبانی نشده...

از کانکس بیرون اومدم که نور فلش دوربین چشممو کور کرد... دستمو جلوی صورتتم گرفتم... بازم صدای همهمه اوای خدا... عین مور و مخل دور و برم جمع شده بودن و عکس می گرفتن... لبخند زورکی بهشون زدم.. رامیار و ترنم سعی کردن دورشون کنن... از فرصت استفاده کردم و رفتم سمت صحنه... به علیرضا نقش مرد روبروم پوزخندی زدم.. همیشه ازش بدم میومد... امیری اومد کنارم.

-خانوم پاکرو دیگه کارتونو بلدین امیدوارم این صحنه رو طبیعی بازی کنین...

یکم دستور دادو به لطف خدا رفت کنار... دوربین رفت.. رفتم جلوی علیرضا... با ناله گفتم:

-چرا؟

حرفی نزد و سرشو پایین انداخت... لبمو گزیدمو گفتم:

-حرفاشو باور کردی؟

سرشو آورد بالا و گفت:

-مدرک داشت...

دستمو بردم بالا و به گونه چپش زدم... ولی آروم بود... همیشه دستم نازک بود... امیری کات دادو گفت:

-خانوم پاکرو! چرا ترحم می کنین؟ طبیعی تر لطفا!

علیرضا برگشت سمت امیری و زیرلب گفت:

-الانشم تا شب جاش قرمزه...

پوزخندی زدمو زیرلب با بدجنسی گفتم:

-چشم... طبیعی ترا!

دوباره همون حرفا و اینبار دستم بالا رفت و محکمتر روی گونه ی علیرضا فرود اومد.. جووری که صورتش چپ شد! امیری کات دادو گفت:

- عالی! مرسی از همه...

چون هر دو مون بازیگرای حرفه ای بودیم این سکانسا برامون چیزی نبود... همه بهم خسته نباشید گفتنو رفتن... سریع به کانکس رفتم و لباسامو عوض کردم... با فکر اینکه الان باید میون اینهمه جمعیت برم پوفی کشیدم.

با بی علاقگی از کانکس بیرون آمد و رامیار و ترنم مانند دو بادیگارد پشت سرش قدم برداشتند... رامیار عینک مُدش که به اصطلاح به آن "خنگولی" می گفتند را جابه جا کرد و گفت:

- داریم نزدیک میشیم... یکم لبخند رو لبِت باشه بد نیست...

چشم غره نثارش کرد و به زور لبخندی روی لبش نشانده... امروز واقعا خسته بود... هجوم جمعیت باعث شد برای لحظه ای سرش گیج برود... رامیار بلند اعلام کرد:

- خانوم پاکرو کمی خسته هستند... ببخشید اگه نتونستند به همه جواب بدن...

صدای اعتراض بعضی ها در آمد ولی بهار بی توجه به اعتراضشان تند تند به همه امضا میداد و فرصت عکس گرفتن بهشان را نمیداد... با این رنگ و روی رفته چه عکس گرفتنی؟! سریع برای همه دست تکان داد و از میانشان گذشت و به کوپه مشکی رنگش رسید... به سمت رامیار و ترنم برگشت و گفت:

- امروز با ماشین خودم میرم... شما با ون برین...

رامیار- مواظب خودت باش.

ترنم- زیادی قهوه نخور...

لبخندی به دوستانش زد که صمیمانه نگرانش بودند و آیا دوستانی به این مهربانی در این ۲۵ سال عمرش داشت؟ نداشت! سوار ماشینش شد و تک بوقی زد و به سرعت نور ناپدید شد... دوست داشت زودتر به خانه اش برسد... سر زدن به سایت شخصی و خواندن نظرات طرفدارانش و یک قهوه تلخ از بچگی عاشق تلخی و سردی بود و شاید... مسبب خانواده اش بود... ماشین را وارد پارکینگ برج طلایی کرد... جایی که کمتر کسی می توانست در آن ساکن باشد. نگرهبان با دیدن این هنرپیشه معروف که همه شیفته همین سنگینی و باوقاریش بودند به احترام بلند شد که بهار نیز با تکان دادن سر جوابش را داد... کوتاه و مختصر! مثله دیگر اهالی برج دوست نداشت یک ساعتی را الاف صحبت با پیرمرد کند... فرمان را چرخشی داد تا وارد جایگاه شود که نزدیک بود با بدنه ماشینی دیگر برخورد کند... محکم روی ترمز زد که نزدیک بود با سر به شیشه برخورد ولی از شانس فرمان نگه دارش بود... زیر لب با حرص گفت:

- بچه پولدارای بالا شهری بی فرهنگ...

سعی کرد ماشین را پارک کند که الحق در هنر رانندگی هم تبحر داشت!... به سوی آسانسور رفت و این صدای تق تق پوتین های پاشنه بلندش بود که سکوت لابی را می شکست... وارد آسانسور شد و دکمه طبقه ۴۲ را زد که کفش زنانه ای میان در قرار گرفت و در دوباره باز شد... بهار پوفی کشید و موهای لختش را از جلوی صورتش به کنار برد... دختر جوانی وارد آسانسور شد تا به حال او را ندیده بود... اخم هایش را در هم کشید... آسانسور با موزیک ملایم به سمت بالا حرکت میکرد که دختر جوان رو به بهار گفت:

-ببخشید... خانوم پاکرو؟

لبش را با حرص گزید... این جا هم آسایش نداشت! بیخیالی زیر لب گفت... اینهم می رفت پی کارش... رو به دختر جوان با لبخند تصنعی گفت:

-بله عزیزم.

دختر جوان چشمانش برق زد و گفت:

-لطفا یه عکس!

و سریع گوشیش را آماده کرد و دستانش را دور شانه های بهار انداخت که موجب اخم میان دو ابرویش شد و سعی کرد خود را آزاد تر کند... ولی مگر این دختر بیخیال بود؟! اسریع عکس را گرفت و بهار خود را از دستانش آزاد کرد و نفس راحتی کشید... از روی کنجکاوی پرسید:

-ببخشید... ساکن جدید هستید؟

دخترک در حالی که عکس را نگاه میکرد گفت:

-نه.

در آسانسور باز شد و فرصت سوال دیگه ای را از بهار گرفت... دخترک زودتر پیاده شد و به سوی واحدی رفت... بهار به سوی در واحدش رفت... ولی به عمد رمز را اشتباه زد و زیر لب غرغر کرد... کمی وقت کشی برای رفع فضولی بد نبود... در واحدی که دخترک روبرویش ایستاده بود باز شد و پشت بندش صدای نحس آن مرد! چشمه‌هایش را از عصبانیت بست و باز هم این مرد عشق بازی شبانه راه انداخته است! برای لحظه ای چندشش شد که لحظه ای پیش در آغوش آن دخترک بود... با صدای همان مرد رویش را به سمتشان برگرداند:

-خانوم پاکرو مشکلی پیش اومده؟

جوابی نداد... به سوی در برگشت و رمز را زد و فوری داخل خانه شد... لایق جواب هم نبود! شال گردن و کیفش را دم در آویزان کرد... کفش هایش را با صندل عوض کرد و به سوی آشپزخانه بزرگش رفت... از یخچال یک دلستر برداشت و سرش را با سرباز کن باز کرد و روی میز ناهارخوری دونفره اش نشست... به جای خالی صندلی روبرویش خیره شد... با فکر اینکه شاید روزی کسی روبرویش بنشیند پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-زهی خیال باطل...

جرعه ای از دلسترش را خورد و شالش را از سرش باز کرد... بعد از خوردن دلستر هلوی محبوبش به سوی اتاق خوابش رفت... اول از همه خود را روی تخت سلطنتی اش انداخت... چه حس خوبی داشت و همیشه وقتی اینگونه در خانه اش راحت بود معنی حقیقی هیچ جا خونه خود آدم همیشه را می فهمید... گوشی اش را برداشت و نت اش را روشن کرد و سریع موجی از پی ام ها به سویش هجوم آوردند... دوست داشت نظرات و انتقادات طرفداران و ضد طرفدارانش را بخواند... تک به تک همه را خواند و جواب داد... بلند شد و لباسش را عوض کرد و به سوی کاناپه های سالن نشیمن رفت... کولر اسپیلتش را روشن کرد... خود را روی کاناپه انداخت و به سقف خیره شد... چه سکوت عذاب آوری! گردنش را چرخشی داد که صدای قلنجش سکوت خانه را شکست... از این سکوت خوشش نمی آمد... استریو را روشن کرد... باید فکری برای شام میکرد... امشب دیر آمده بود بخاطر همین به یک سوسیس رضایت داد... شاید اگر اکرم خانوم سرایدار و خدمتکار خانه قبلی شان نبود هیچ چیزی از آشپزی نمی فهمید... بعد از اینکه مادر و پدرش از هم طلاق گرفتند و هر کدام به سویی رفتند اکرم خانوم همه کسش شده بود... و این آشپزی را مدیون او بود... تا ۵ سال پیش نیز در خانه اش کار میکرد اما از وقتی که به رحمت خدا رفته بود عجیب خانه سوت و کور شده بود شاید دلیل غرور و سردی این دختر تنهایی اش بود! بعد از خوردن شام به دیدن برنامه های تلویزیونی گذشت... آخر شب با فنجان قهوه به بالکن خانه اش رفت... دوباره روبروی پوسترش قرار گرفت و اعتماد به نفس خاصی درونش القا شد... "بهار پاکرو سوپرستار سینمای ایران با فیلمی دیگر می درخشد" به لبخند ژکوندی که زده بود خیره شد... آن لبخند هم به صدقه سری رامیار و ترنم بود که میزد... آنقدر مسخره بازی در آوردند که سر آخر مجبور شد نیمچه لبخندی بزند... دو آرنجش را روی تکیه گاه بالکن گذاشت و بیشتر دستانش را دور فنجان حلقه کرد... با یک تی شرت بیرون آمده بود در این هوای سرد! و انگار هیچی حس نمی کرد! هیچی! او این مذاق سردش به اسمش نمی خورد... لقبش هم ملکه برفی بود... نمی دانست این چه اسمی ست که مادر و پدرش برای او گذاشته اند! بهار... جرعه ای از قهوه اش را خورد و زبانش سوخت ولی اعتنایی نکرد... از بالای برج به کوچه خلوت خیره شد و عجیب بود حتی سرش هم گیج نمی رفت... با صدای گوشی اش از خلسه شیرینش درآمد!

-لعنت به خرمگس معرکه...

گوشی را برداشت... ترنم بود... جواب داد:

-بله؟

ترنم-سلام هنرپیشه معروف سینمای ایران!

-ترنم!

ترنم که فهمید نباید زیاده روی کند چون دختر به اصطلاح دوستش حوصله چندانی ندارد!

ترنم- باشه عصبی نشو. ببین بهار جان آقای میرکازمی برای فیلم جدیدش زنگ زد و پیشنهاد همکاری داد...

-ژانر؟

ترنم-جنایی.

-سینمایی یا سریال؟

ترنم-سینمایی.

-هم بازی ها؟

ترنم-مهداد قربانی و سارا علیمی.

-رد کن!

با صدای بلند ترنم که حاکی از تعجب میداد گوشی را از گوشش دور کرد:

-چی؟! دختر خنگ شدی؟ میدونی چه فروشی میکنه این فیلم؟

-هرچندم کاراش خوب باشه نه با میرکازمی نه با اون سارای نجسب نمی تونم کار کنم.

صدای آهسته ترنم را در پشت گوشی شنید:

-نه اینکه خودت خیلی بچسبی!

سکوت کرد... حق میداد... زیادی سرد بود. اما دست خودش نبود. چه میکرد... آرام و آهسته گفت:

-کاری نداری؟

ترنم-وایسا وایسا! قبول نمیکنی؟

-نه. در ضمن... میرکازمی زیاد کاراش فروش نداره...

ترنم-حالا بیا فیلم نامه رو بخون!

-ترنم!

ترنم-باشه باشه. مواظب خودت باش. خداحافظ.

-خداحافظ.

گوشی رو قطع کرد... در حالی که به اتاق خوابش برمیگشت زیر لب گفت:

-این ترنم که فقط بلده گند بزنه به اعصاب آدم. اوففف...

وارد اتاق شد... گرامافون را روشن کرد و خود را روی تخت انداخت... نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-اکرم خانوم... کجایی که بهارت داره پرپر میشه.

چشمانش را بست و با فکر به فیلم برداری فردا و مرور دیالوگ ها به خواب رفت.

نسیمی که به پرده های بزرگ اتاق میخورد باعث کنار رفتنش از پنجره های قدی و افتادن نور به چشمانش میشد... رویش را برگرداند... نه! دیگر خوابش نمیبرد و چقدر دوست داشت این خواب را ادامه دهد... تنها چیز شیرین در زندگیش همین خواب بود و چقدر آرزو داشت یک شب بخوابد و دیگر چشمهایش از هم گشوده نشود... با کلافگی رو تخت نشست و نفسش را بیرون داد و این هم میشد زندگی؟ روز از نو روزی از نو! بلند شده به سرویس بهداشتی رفت و بعد از شستن دست و صورتش بیرون آمد... گوشی اش زنگ خورد... باز هم ترنم!

-بله؟

ترنم- داریم میام دنبالت... تا نیم ساعت دیگه آماده باش.

-باشه.

و قطع کرد... نه صبح بخیری نه سلامی و عجب دوستانی! به آشپزخانه رفت و سریع یک قهوه برای خود درست کرد و نوشید... ساعت ۷ صبح بود و ۹ صبح فیلم برداری شروع میشد... لباس هایش را پوشید و آرایش خاصش را کرد... به لابی رفت که رامیار و ترنم را نشسته بر مبل های لابی دید با دیدنش به سمتش آمدند و سلام کردند که کوتاه جوابشان را داد... وارد ون مشکی رنگ با شیشه های دودی شدند... سرش ره به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

-هنوزم خوابم میاد... باید از این به بعد قرارهای فیلم برداری رو جوری تنظیم کنم که به خوابم لطمه نخوره.

ترنم ریز خندید و گفت:

-تو که همش با امیری کار داری... میتونی باهاش حرف بزنی بزن.

پوفی کشید و حرفی نزد... به شهرک رسیدند... رامیار در ون را باز کرده و ترنم دستش را برای کمک به سمتش دراز کرد... با کمک ترنم پایین آمد... به سوی کانکس رفت و در این بین هر که را می دید سلام و صبح بخیر کوتاهی میگفتند و جواب از این سوپر استار سینما می شنیدند... وارد کانکس شد و لباس های صحنه را پوشید... پشت میز گریم نشست تا گریمور بیاید... بعد از گریم کردن بر روی صحنه رفت و فردا آخرین روز فیلم برداری بود... بعد از اتمام فیلم برداری در ساعت ۴ عصر با صدای طناز بازیگر نقش مکمل که از قضا رقیبش هم بود سرچرخاند... طناز روبرویش قرار گرفت و چقدر از این دختر با آن چشمهای عسلی درشت بدش می آمد!

-چیزی شده؟

طناز- راستش... میخوان باهامون مصاحبه کنن... گفتم که بیای...

بعد هم پشت چشمی نازک کرد و رفت... زیر لب با حرص گفت:

-دختره ی افاده ای...

به سوی گروه مصاحبه رفت... راه را برایش باز کردند و کنار طناز روی صندلی تاشویی نشست... خبرنگار ها عکس می گرفتند و انقدر خسته بود که نمیتوانست بگوید بس کنند و از طرفی برای شهرتش بد میشد... به اجبار لبخندی به طرفدارانش زد که مجری کنارش نشست و گفت:

-سلام... ببخشید وقتتونو گرفتم... سریع تموم میشه.

بهار- امیدوارم...

مجری- خب شروع میکنیم...

دوربین رفت و بهار دوباره مغرورانه پا روی پا انداخت و سعی کرد موقر باشد...

مجری- با سلام خدمت بینندگان برنامه سوپرستار های ایران... در خدمت دو تن از بهترین بازیگرهای عرصه بازیگری هستیم... خانوم بهار پاکروا و خانوم طناز برزگر!

صدای دست و جیغ ها بلند شد... مجری دوباره گفت:

-خب... امیدوارم حالتون خوب باشه...

بهار- نه اتفاقا... خیلی خسته ام...

خنده حضار بلند شد و بهار با خودش فکر کرد اینها به ترک دیوار هم می خندند؟! لبخند تصنعی به دوربین زد و گفت:

-سلام عرض میکنم خدمت بینندگان برنامه...

طناز هم سلامی کرد که مجری گفت:

-شنیدیم که دارید باهم در فیلم زمستان بازی میکنید... همه درباره دوستی و نزدیکی شما میدونن... آه راستی چند وقت پیش شایعه ازدواج خانوم پاکروا با یکی از کارخونه داران بزرگ ایران شده بود... می تونید درباره اش بهمون توضیح بدید؟

بهار بی تفاوت گفت:

-خودتون میگید شایعه... نباید باورش داشت... تکذیب میکنم... من فقط برای خرید سهام به اون کارخونه رفتم...

مجری لبخندی زد و گفت:

-هیچ وقت شایعه ها در مورد خانوم پاکرو تمومی نداره... اما... خانوم برزگر شما چطور؟ خبری از ازدواجتون نیست؟

طناز به زور خنده ای کرد و گفت:

-نه... خب بهار طرفدارای زیادی داره.. و خب مسلما شایعه درباره اش بیشتره.

مجری -خانوم پاکرو.. به عنوان یه دوست چه پیشنهادی برای خانوم برزگر دارین؟ به عنوان یه سوپراستار؟

بهار حالت متفکر گرفت و بعد لحظه ای گفت:

-پیشنهاد خاصی ندارم...

و باز هم خنده حضار و پوزخند بهارا!

مجری با آن لبخند مکش مرگ ما اش رو به طناز گفت:

-خانوم برزگر از اینکه بازگیر نقش دومی چه حسی داری؟

طناز لبخند حرصی زد و گفت:

-خب برای من که مدتی نقش اولم کمی سخته... ولی خب..

چاپلوسانه نگاهی به طرفداران و بهار انداخت و رو به مرد مجری گفت:

-وقتی کنار بهار کار میکنم برام راحت تره...

دیگر از بقیه مصاحبه به خاطر خستگی اش چیزی نفهمید و فوراً بعد از اتمام مصاحبه خسته و کوفته به سوی ون

رفت و تنها در آن نشست... طبق عادت ترنم برای گرفتن یک فنجان قهوه داغ رفته بود و رامیار برنامه ها را با

کارگردان تنظیم می کرد... سرش را به پشتی تکیه داد و چشمانش را بست...

با باز شدن در ون دستمو برای گرفتن فنجان قهوه به سمت در دراز کردم و منتظر موندم قهوه به دستم برسه که

از گرمای دستی سریع خودمو چسبوندم به شیشه و دستمو عقب کشیدم... با دیدن یه پسر جوون خشکم

زد... کمی بعدش به خودم اومدم و اخم هامو در هم کشیدمو گفتم:

-چی میخوای؟

نگاهی به اطراف کرد و با کمال پررویی اومد داخل و درو بست!

-کجا میای؟! پیاده شو...

برگشت و گفت:

-هییس! میخوام صحبت کنم...

سعی کردم و آرامشمو حفظ کنم... ولی امروز از اون روزهایی بود که نمیتونستم باشخصیت رفتار کنم:

-بفرماید پایین.

نگاهی بهم انداخت... نفسمو بیرون دادم و گفتم:

-ببین... من امروز اصلا نرمال نیستم... دلم نمیخواد حرفی بزنی که بعدا به ضررم تموم بشه...

یکم خودشو کشید سمتم...

با داد و بیداد گفتم:

-آهای! کمک! یکی مزاحمم...

با گذاشتن دستش روی دهنم گُر گرفتم و دستشو پس زدم... با عصبانیت گفتم:

-داری چیکار میکنی؟!

با دلخوری گفت:

-بهار...

چشمام درشت شد و گفتم:

-چه زودم پسر خاله میشه... پیاده شو آقا!

باز هم یکی از طرفدارا که ادعا میکرد عاشقمه... پوز خندی زد و گفتم:

-تو هم عاشقمی... به درک!

با ناراحتی زل زد بهم... درو باز کردم و گفتم:

-پیاده شو...

پسره -خواهش... بزار حرفامو بزنی...

به جلو خیره شدم و زیر لب گفتم:

-ای تو روح ترونم... رامیار خنگول... کجایی پس؟

پسره -من اسمم سهنده... دانشجوی معماریم... ۲۲ساله.. پسر دوم خونوادم... وضع مالی منم خوبه. خودمم آدم کاری

و آینده داری...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

-انتظار نداری که باهات ازدواج کنم؟

وایساد نگاهم کرد... با خونسردی گفتم:

-به هم نمی خوریم... تازه تو ۳ سال ازم کوچیک تری...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-خواهش...

با پرخاش برگشتم سمتشو گفتم:

-روزی هزار نفر به من همین حرفارو میزنن... اگه قرار باشه به همشون بگم بله که نمیشه!

نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم:

-اصلا تو چجوری راهو پیدا کردی؟

تا اینو گفتم درون باز شد و رامیار و ترنم اومدن داخل... با دیدن پسره لبشونو گزیدن و به من که با عصبانیت

بهشون نگاه میکردم چشم دوختن... رومو برگردوند سمت پنجره...

رامیار- تو چجوری اومدی؟! بفرما بیرون...

و بازوشو کشید و کشیدش بیرون... لحظه آخر اسممو صدا زد... ناخودآگاه برگشتم سمتش... نگاه پرنجی بهم انداخت و رفت... مطمئنا نگاهش تا آخر عمر توی ذهنم ثبت شده! پوف!... اولش خواستم خوب رفتار کنم شاید بره پی کارش... ولی نشد... بد رفت رو اعصابم... ترنم نشست و گفت:

-وای ببخشید بهار... دنبال قهوه..

دستی به پیشونیم کشیدمو گفتم:

-فراموش کن...

ترنم- خوبی؟

-بد رفتار کردم... امروز سر فیلم برداری عصبی شده بودم... حالا که این اومد...

ترنم حرفمو قطع کرد و گفت:

-چیزی بود که تموم شد رفت. فراموش کن.

سری تکون دادمو ساکت شدم...

رامیار نشست و زیر لب غر زد... با حرص گفتم:

- فقط برین دعا کنین امروز خسته ام... وگرنه میدونستم چیکار کنم باهاتون... یه بار دیگه تکرار بشه از حقوقتون کم میشه.

چیزی نگفتن... معلوم بود شرمنده شدن... منم بیخیال شدم... به خونه رسیدم و طبق هر روز کارامو انجام دادم... در حال تی وی دیدن بودم که صدای زنگ در خونه منو به سمت در کشوند... از چشمی نگاه کردم که چیزی نبود... شالی روی سرم انداختمو درو باز کردم که حجم زیادی گل رز مواجه شدم! هی عجعع... خودمو عقب کشیدم... فردی که دسته گل دستش بود، گلارو از صورت برد کنار... پوف! بازم یه غریبه... خواستم درو ببندم که پاشو لای در گذاشت... با عصبانیت بهش نگاه کردم... هرچی من فشار میدادم درو اونم دست بردار نبود... آخر سر صدای سپهر همون مرد دیشبی سرمو کج کردم که ببینمش:

- مشکلی پیش اومده خانوم پاکرو؟

نگاهی به پسر دسته گل به دست کردم... خودش فهمید به سمت پسر اومدو گفت:

- بفرمایین پایین آقا...

نگهبان ساختمون به سرعت از آسانسور بیرون اومدو گفت:

- ای بابا کجاست...

با دیدن ما سه نفر و دیدن پسر دسته گل به دست اخم هاشو در هم کشیدو گفت:

- مگه من نگفتم نباید بری بالا...

بازوشو مالشی دادو گفت:

- عجب دست سنگینی هم داره...

گفتم:

- آقای علی نیا... انگاری کهولت سن مانع برقراری امنیت این ساختمون میشه...

نگهبان خشکش زدو گفت:

- میخواین بندازینم بیرون؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- من مدیر نیستم... ولی درباره اش با مدیر صحبت میکنم که حداقل برای کمک کار بهتون یه جوون قوی رو بیاره.

نگاهی به پسر کردم و گفتم:

-دیگم تکرار نشه.

در را بست و شالش را با حرص برداشت... امروز طرفدارها زیادی روی اعصابش بودند... دوست داشت که طرفداراش باشند اما دیگر نه اینکه ادعای عاشقی و پیشنهاد ازدواج کنند! او هنوز مرد مورد علاقه اش را پیدا نکرده بود... روی کاناپه نشست و به این فکر کرد مرد رویاهایش چگونه است؟ موهای لخت قهوه ای... با چشمان مشکی مانند غیر و پوست گندمگون... با فکر به این موارد لبخندی روی صورتش نشست... بلند شد و به آشپزخانه رفت و برای شام تدارک دید... جلوی آینه قدی ایستاد... به چشمان آبی اش خیره شد... این رنگ را دوست نداشت... وقتی اکرم خانوم زنده بود لنز مشکی می انداخت و این باعث حرص اکرم خانوم میشد... دستی به لبهای غنچه ایش کشید... دستی به بینی ساده و خوش فرمش کشید... چقدر اصرار داشت عملش کند و اکرم خانوم مانع این کار شده بود... موهای لخت بلوندش که تا کمر می رسید را دستی کشید... باید فکری برای بلندی اش کند...

حرفای پشت سرهم آرایشگر سرش را به درد آورده بود و هیچ جوهره نمی توانست بندش بیاورد... سالها مشتری این آرایشگاه در بالا شهر تهران بود... چشمانش از بی خوابی می سوخت... به گوشی اش نگاهی انداخت... باز هم ترنم دیر کرده بود! محترمانه دست آرایشگر را پس زد و گفت:

-ببخشید یه لحظه...

تکیه اش را از صندلی گرفت و فوری شماره ترنم را گرفت... آماده بود که چند فحش آبدار نثار ترنم که با هزار بلا در ترافیک تهران داشت خودش را به او می رسانید بدهد که تماس قطع شد... با تعجب به گوشی اش نگاه کرد و با ناباوری و حرص گفت:

-گوشی رو روی من قطع میکنه؟!!

-حرص نخور الان میرسه.

با صدای طناز رقیبش سرش را چرخاند و با پوزخند به او خیره شد:

-بایدم حرص بخورم... بالاخره وقت شانسم... نه مثل بعضیا...

و نگاهی سرتاپای طناز کرد و رویش را برگرداند که ترنم وارد شد... خواست مواخذه اش کند که با نگاهی خیره طناز بیخیال شد... طناز هم از پس زبان این دختر بر نمی آمد!

ترنم -ببخشید تورو خدا... ترافیک...

حرفش را قطع کرد و گفت:

- بسیار خب... وسایلو آوردی؟

ترنم- آره آره.

- رامیار بیرونه؟

ترنم- آره.

نگاهی به آرایشگر که مشغول آرایشش بود کرد و گفت:

- تموم شد؟

آرایشگر- سایه میخوای؟

- نه.

آرایشگر- پس تمومه.

بلند شد و همراه ترنم به اتاق تعویض لباس رفت... یه مانتوی کتی سفید با شلوار جین مشکی و روسری ساتن مشکی که ترنم با سلیقه خاصی مدلی برایش درست کرد... موهای بلوندش را زیر روسری قایم کرد... کفش های پاشنه ۷ سانتی اش را پوشید... نگاهی به ناخن های مانیکور شده اش کرد... کیف دستی مشکی اش را برداشت و بعد از پرداخت پول از آرایشگاه بیرون زد... وارد ون شد و به آهستگی و احتیاط نشست... رامیار از آینه جلو نگاهی به الهه زیبایی انداخت و گفت:

- فوق العاده شدی بهار...

هیچ حسی درش ایجاد نشد... فقط فهمید که معقول و مورد قبول شده است... بی تفاوت گفت:

- مرسی.

به ترنم که سعی داشت لنزش را در چشمش جای دهد نگاه کرد... دوست کوچکش که تقلایی میکرد سعی کرد امشب را صمیمانه رفتار کند... به پاداش زحمات این دو نفر... لبخند زد و گفت:

- بده من برات بندازم...

ترنم با ناباوری به بهاری که مانند اسمش گرم و دلنواز شده بود مخصوصا با لبخند روی لبش چشم دوخت... برای لحظه فکر کرد در خواب به سر میبرد و چگونه شد که این کوه یخ اینگونه آب شد؟! در حالی که خیره بود جعبه کوچک لنز هارا به دست بهار داد... بهار رو به رامیار گفت:

- یکم آهسته تر برون...

رامیار سری تکان داد و بهار خودش را به ترنم نزدیک کرد و گفت:

-بیا اینجا کوچولو...

ترنم با تخیسی گفت:

-فقط دو سال کوچیک ترم!

چیزی نگفت و مشغول انداختن لنزها شد... ترنم پلکی زد و در آینه ماشین به خود خیره شد... لبخندی زد و گفت:

-مرسی بهار...

بهار خود را عقب کشید که با ترمز شدید ون سرش محکم به شیشه ماشین برخورد کرد... اما با نگره داشتن میله خود را نگره داشت... چه صدای وحشتناکی... رامیار عصبی گفت:

-مرتکبه بی فرهنگ...

و پیاده شد... ترنم برای منصرف کردن رامیار چندین بار صدایش زد ولی فایده نداشت...

-برو بیارش...

ترنم به سرعت پیاده شد... هیچ رقمه قصد پیاده شدن نداشت... مدتی بعد رامیار و ترنم سوار شدند...

-الان وقت اینکار نبود رامیار...

رامیار در حالی که یقه کتش را صاف میکرد گفت:

-بد رفت رو اعصابم... حقش بود به پلیس زنگ میزد... جلوی ماشین خط انداخته...

-فدا سرتون... پول میدم ببرش صافکاری.

هر دو با تعجب به سوی این بهار جدید برگشتند و آیا می شود همیشه همین گونه باشد؟ همین گونه خنک و لطیف؟ بالاخره به محل اکران فیلم رسیدند... آرام پرده را کنار زد و به فرش قرمز که علیرضا بر روی آن برای مردم دست تکان میداد چشم دوخت و در همین حال گفت:

-استرس دارم... با این کفش نیوفتم؟

ترنم-مگه اولین بارته؟!

-نمیدونم یهویی شور به دلم افتاد...

هر چه به مردم و صحنه نگاه میکرد چیز دل شوره آوری حس نمیکرد... یعنی آن حس جایی دیگر بود؟ برای چیزی دیگر؟ خبر اتفاق... با احتیاط از ماشین پیاده شد... همه توجه ها به این ملکه برفی جلب شد و فلش های دوربین چشمانش را کور کرد... و به این فکر افتاد حتما یک چشم پزشکی برود... در حالی که برای مردم با لبخند دست

تکان میداد به سوی فرش قرمز رفت... جلوی پوستر فیلمش ایستاد و اجازه داد عکاس‌ها از او عکس بگیرند... صداهایی میامد که از او درخواست می‌کردند صورتش را به آن سمت برگرداند و او چقدر از این کار لذت میبرد... عشق میکرد وقتی همه او را دوست داشتند... با اشاره ترنم برایشان دستی تکان داد و به سوی عوامل صحنه رفت... کارگردان آقای امیری با دست اشاره کرد که همگی وارد سالن اکران شوند... و در سر این صف علیرضا و بهار قرار داشتند... اولین ردیف سینما نشستند و منتظر اکران فیلم شدند... آن‌ها حس باز هم با او بود و باعث شده بود اخم کند و سخت در فکر فرو رود... این حس را در ۶ سالگی وقتی مادر و پدرش او را ترک کردند و در ۲۰ سالگی وقتی اکرم خانوم فوت کرد حس کرد... یعنی این بار چه واقعه‌ای در پیش است؟ با صدای علیرضا از فکر بیرون آمد:

- شنیدم پیشنهاد میرکازمی رو رد کردی.

بدون اینکه نگاهی بیندازد به این مجسمه غرور که چیزی از خودش کم نداشت خیره به پرده سینما گفت:

- آره. چطور؟

علیرضا-هیچی.

سری تکان داد... خوشحال بود که بحث با این مرد را خاتمه داده است... فیلم اکران شد و کارگردان روی سن رفت و بعد از سخنرانی طولانی و کسل‌کننده برای بهار... از او خواستند به روی سن بروند... با اعتماد به نفس پشت تریبون قرار گرفت...

- سلام... نمیدونم چی بگم...

با این حرفش صدای خنده حضار در آمد... و او مجبور شد لبخند تصنعی‌ای بزند... ادامه داد:

- فقط... ممنونم که مارو همراهی کردین و به اینجا اومدین. متشکرم.

و به نشانه احترام سرش را کمی خم کرد که صدای سوت و دست و تشویق حضار در آمد... بعد از سخنرانی علیرضا و دیگر عوامل با ون به خانه برگشت... جلوی در واحدش که رسید در حال رمز زدن بود که صدای خوردن چیزی به دیوار سرش را برگرداند... با دیدن سپهر یک قدم عقب رفت... عادی نمی‌زد... به سوی خانه اش رفت... چندباری رمز را زد و موفق نشد... گردن می‌کشید که اعمالش را ببیند... نمی‌دانست چرا باید آن‌جا باشد... خون به مغزش کشید داخل خانه رفت و خواست درآبندد که کفشی لای در قرار گرفت و این نفس بهار را گرفت...

لامصب عجب قدرتی داشت! هرچی درو فشار میدادم نمی‌رفت... صداش اومد:

- یه لحظه صبر کن کوچولو... کارت دارم..

- برو گمشو عوضی!

با اون یکی پاش محکم به در زد که محکم خوردم به دیوار پشت سرم... آخ سرم! اومد داخل... هیععع... اومدم هلش بدم ولی سرم گیج می رفت... دوباره تکیه دادم به دیوار... بوی الکلش داشت حالمو بهم میزد... در خونه رو بست... با چشمای خمارش نگاه می بهم انداخت... دوباره قدرتمو به دست آوردم و حمله ور شدم بهشو گفتم:

-به چه حقی اومدی تو خونه من کثیف!؟

خواستم درو باز کنم که با دستاش هلم داد کنج دیوار و دستاشو گذاشت روی شونه هام... حالم داشت بد میشد... اما کم نمی آوردم... سعی داشتم هلش بدم ولی با اینکه مست بود بازم قدرت داشت... خیره به لبام بود... تا متوجه شدم لبامو دادم داخل... هی نزدیک و نزدیک تر میشد و من سرمو انداختم پایین... گریه ام گرفته بود... هرچقدر هلش میدادم ول کن نبود... میدونستم آخر کار دستم میده... با گریه گفتم:

-تور خدا ولم کن...

در حالت مستی پوزخندی زدو گفت:

-دیره..

با چشمای درشت شده بهش خیره شدم... یعنی چی؟! دستمو کشید سمت اتاق... با جیغ گفتم:

-ولم کن عوضی!

ولی بی فایده بود! چنگ میزد و داد می کشیدم... به در اتاق که رسید دستشو گاز گرفتم که رهام کرد... بدو رفتم سمت در... نزدیک بود بخورم زمین... ولی به در رسیدم تا خواستم بازش کنم چیز محکمی به سرم خورد...

چشمانش را باز کرد... درد عجیبی در پشت سرش حس میکرد... سردرگم بود... خواست تکانی بخورد که متوجه کوفتگی بدنش شد... نیم خیز شد... سوالی به اطرافش می نگرست که با دیدن مرد خوابیده در کنارش تمام اتفاقات دیشب تا جایی که بیهوش شده بود به ذهنش هجوم آوردن... به تن بی لباسش خیره شد و خواست جیغی از ته حنجره اش بکشد که دستش جلوی دهانش قرار گرفت! بدنش به رعشه افتاده بود... با دست جلوی دهانش را گرفته بود که هق هق هایش این پست فطرت لجن را بیدار نکند... امی ترسید... وحشت کرده بود و خب حق داشت! نابود شده بود... دخترانگیش به باد فنا رفته بود... به دست یک آدم کثیف... با گریه لباس هایش را پوشید و برایش عجیب بود چرا اینهمه مدت بیهوش بوده... به عسلی کنار دستش نگاه کرد که سرنگی را دید و کنارش مایعی درون قوطی ای بود... نگاهی به قوطی انداخت که متوجه شد آرامبخش است... تصاویری گنگ از دیشب به ذهنش می آمد و این باعث میشد لرزش بدنش به مرور بالاتر رود... گریه اش شدت گرفت... با ترس به سالن رفت تا به ترنم زنگ بزند... به نظرش همه دنیا ترسناک بود... شماره ترنم را گرفت... یک بوق دو بوق...

-جواب بده لعنتی...

و در آخر "مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد" صدای قریچی آمد که با ترس به در اتاق نگاه کرد... ولی با دیدن در بسته نفس راحتی کشید... زنگ در به صدا در آمد! با فکر اینکه ترنم است و بخاطر اینکه نزدیک خانه اش بوده است جواب نداده به سوی در رفت و بازش کرد اما...

نگهبان- صبحتون...

با دیدنم یکم تعجب کرد... با ترس بهش چشم دوختم... دوباره مسلط شد و ادامه داد:

- بخیر خانوم پاکرو... راستش برای شارژ خدمت رسیدم...

منکه منگ بودم زیر لب گفتم:

- اول صبحی و شارژ؟

خواستم برم و پول بیارم که صدای سپهرو شنیدم:

- بهار! من دیگه میرم...

و اومد جلوی در... لبمو گزیدم... نگهبان با تعجب نگاهمون کرد... سپهر لبخند بدجنسی زد و گفت:

- خدا حافظ خانومی..

و رفت سمت واحدش... درو بستم و تکیه دادم بهش و زیر لب گفتم:

- بدبخت شدم خدا...

از چشمی نگاه کردم که دیدم نگهبان رفته... با گریه اول تختو تمیز کردم بعدم دوش گرفتم... خودمو انداختم روی

تخت... تموم بدنم درد میکرد... سپهر آشغال... هق هق میکردم که چشمم گرم شد... با صدای گوشه چشم باز

کردم... از بغل دستم برش داشتم با دیدن اسم ترنم با خوشحال جواب دادم:

- ترنم؟

صدای داد ترنم اومد:

- تو چیکار کردی بهار!؟

چشممو باز کردم... اخم کردم و گفتم:

- مگه چیکار کردم!؟

ترنم- الان نشونت میدم...

و قطع کرد... متعجب به گوشی توی دستم خیره شده بودم که توی وایبر ازش یه پی ام دریافت کردم... آدرس یه سایت بود... بازش کردم... تیترا خبرو خوندم:

- "رسوایی بهار پاکرو سوپرستار سینما"

این حرف باعث شد داغ کنم و ادامه رو بخونم:

- به گزارش همسایگان برج مسکونی بهار پاکرو متهم به داشتن رابطه نامشروع با همسایه خود شده است!

سرم گیج رفت... طاقت نداشتم... عرق کرده بودم... میدونستم کار کیه! پیرمرد خرفت! شال و مانتو مو پوشیدم و در خونه رو باز کردم که با هجوم خبرنگارا مواجه شدم.

خشکش زده بود... حتی لحظه ای تصورش را نمی کرد در این موقعیت قرار بگیرد... او پاک بود! به دست یک لجن به گند کشیده شده بود... اگر خودش خواسته بود الان باید شرمندانه باشد و حق اعتراض نداشت... ولی بی گناه بود! اشک جلوی دیدش را گرفت... سرش را پایین انداخت و با عصبانیت خبرنگار های مزاحم را کنار زد... منتظر آسانسور نماند و از پله ها پایین رفت در راه چندباری پایش پیچ خورد... اما مهم نبود... باید حال اساسی از این پیرمرد فصول میگرفت... به سوی اتاقک نگهبانی رفت که پیرمرد را مشغول صحبت دید... جلوی شیشه ایستاد و محکم بر آن کوفت و گفت:

- مرتیکه عوضی! به چه حقی تو زندگی من فضولی میکنی ها؟!

پیرمرد از ترس سرش را به عقب برد... با دیدن قیافه عصبانی بهار ماتش برد... بهار محکم تر به شیشه زد و گفت:

- یالا بیا بیرون نشونت بدم اتهام زدن یعنی چی! بیا بیرون مرتیکه!

آنقدر ها هم پیر نبود... میشود گفت ۵۰ سال داشت ولی با این حال باید احترام میگذاشت... ولی بهار وقتی داغ میکرد و حقی ازش خورده میشد هیچ چیز برایش مهم نبود! بلند تر داد زد:

- بیا بیرون دیگه! چرا لال شدی!؟

با هر کلمه ای که میگفت محکم به شیشه اتاقک می کوفت:

- من خر احترام تو نگه داشتم! ایق احترامم نیستی!

آنقدر به شیشه زد که آخر سر شیشه شکست و پیرمرد از ترس از اتاقک زد بیرون... لال شده بود... شاید زیاده روی کرده بود که به دوست و آشنا و اهالی گفته بود... به قول خودش برای خراب نشدن جو ساختمان نمی خواست یک زن خراب در برج باشد... بهار دستش را روی تکیه گاه اتاقک گذاشت و در حالی که شیشه خورده در دستان ظریفش فرو می رفت و اشک می ریخت گفت:

- چرا به اون سپهر آشغال گیر نمیدی؟! حالا من خرابم؟! چرا گزارش اونو نمیدی؟! چرا بدون اینکه مطمئن شی حرفی میزنی ها؟!

با صدای داد رامیار سرش را به سمت چپ گرداند:

-بهار!

رامیار و ترنم جلوی در ورودی ایستاده بودند و به پشت سرش اشاره میکردند... با تردید به پشت سرش نگاه کرد که با خبرنگار ها و دوربین هایشان روبرو شد... دستش را به صورتش کشید که رد خون و ناخن هایش روی صورتش ماند و با ناله گفت:

-خدا...

و بر زمین افتاد و دیگر چیزی جز سیاهی ندید...

چشمانش را که باز کرد در اتاق بیمارستان بود و صورت قرمز شده ترنم از گریه روبرویش... با صدایی که به زحمت از گلو درمی آمد گفت:

-ترنم...

باز هم ترنم زد زیر گریه... دستانش می سوخت... نگاهی به دستانش کرد... هر دو دست باند پیچی شده بودند... دست استش سرم زده شده بود... خواست تکانی به پاهایش بدهد که قوزک پای راستش تیر کشید و باعث شد آخش به هوا برود... ترنم با نگرانی گفت:

-چی شد؟

با ناله گفت:

-پا..پام..

در اتاق باز شد و رامیار داخل آمد... کنارش نشست... با کمک ترنم قرص هارا خورد... رامیار در تمام این مدت در فکر بود... این کار از بهار بعید بود... امکان نداشت... هیچ جوهره در کتش نمی رفت و نمیخواست که باور کند! آخر سر زبان باز کرد و گفت:

-توضیح بده بهار...

ترنم سرزنش وار گفت:

-رامیار!

رامیار اخم کرد و بهار آهسته گفت:

- حق داره...

آرام و آهسته ماجرا را تعریف کرد... رامیار دستی به موهایش کشید و گفت:

- پست فطرت آشغال... خبرنگارا که باهاس مصاحبه کردن گفته خیلی وقته باهم بودین...

انگاری تیری بود که رها شد در قلب این دخترانفشش گرفت... کبود شد... ترنم با نگرانی گفت:

- بهار! عزیز دلم.. چی شدی!؟

نای نفس کشیدن نداشت... دستش را به ملافه چنگ زد که رامیار و ترنم با ترس سعی کردند نفسش را جا بیاورند... ترنم نشاندهش و رامیار محکم به پشتش زد که نفسش جا آمد... از شُک درآمد و اشک هایش سرازیر شد... بد کرده بودند... چرا این کار را کرده بودند؟! مگر چه بدی در حقشان کرده بود؟! چرا از او بدشان می آمد؟!؟

ترنم- بهتره استراحت کنی عزیز... ما اینجا هستیم... کاری داشتی صدامون کن...

چانه اش می لرزید... سری تکان داد که خارج شدند... دوباره روی تخت خوابید اشک می ریخت و اشک می ریخت... انگاری کاری جز اشک ریختن بلد نبود! کاری نمی کرد و فقط گریه میکرد... با اثر آرامبخش هایی که خورده بود به خواب رفت...

با صدای همهمه به خودم اومدم... صورتم از اشک خیس بود و توی افکار بدبختی هام غرق بودم... آخه چرا خدا؟ بچگیم که تباه شد... داشتم با خیال راحت زندگیمو می کردم... چرا جوونیم تباه شد؟ با ضربه های شدیدی که به در میخورد سرمو برگردوندم... نشستم... به زور و زحمت خودمو به پشت پنجره اتاق که به راهرو بیمارستان دید داشت رسوندم... پرده رو آروم کنار زدم که با جمعیت خبرنگارا روبرو شدم! پرستارا با کمک حراست داشتند بیرونشون می کردند... بغضم ترکید و همونجا سُر خوردم روی زمین... در اتاق باز شد و رامیار اومد داخل... نیم خیز شد کنارمو گفت:

- چرا اینجایی بهار؟

نگاهی به پنجره انداختو گفت:

- دیدی...

با حق گفتم:

- منو ببر خونه رامیار...

بلند شد و گفت:

- باشه. برم کارای ترخیصو انجام بدم میام... میگم ترنم بیاد کمکت کنه.

از اتاق رفت بیرون... به ۵ دقیقه نکشید ترنم اومد و کمک کرد پالتومو بپوشم... رامیار اومد داخلو گفت:

- من میرم ونو بیارم جلوی در ورودی سالن جلوی پله ها... مواظب باشین سریع بیاین...

بعدم از اتاق رفت بیرون... با ناله رو به ترنم گفتم:

- من نمیتونم بدوئما... قوزک پام آسیب دیده...

ترنم نگاهی به پام کرد و گفت:

- نمی دوئیم... فقط به خبرنگارا... توجه نکن.

آروم از در زدیم بیرون... سالن خلوت بود... به در رسیدیم که اتوماتیک وار رفت کنار... تا پامو روی پله اول گذاشتم خبرنگارا هجوم آوردن... رامیار از ون پیاده شدو جمعیتو کنار زد... سرم پایین بود... داشت اشکم در می اومد... آخه لعنتیا چقدر عکس میگیرین؟! بستون نیست؟ برای یه ماه سوژه گیر آوردین... به ون رسیدیم... جلدی پریدم داخل... ترنم و رامیار هم سوار شدن و حرکت کردیم... یکم که گذشت رامیار گفت:

- کجا بریم؟

- خونه.

ترنم - خونه؟! میخوای برگردی اونجا؟

- آره.

رسیدیم دم برج... پیاده شدم که آقای مرتضوی مدیر برج به سمتم اومد و گفت:

- اومدین خانوم پاکرو؟

میخواستم بگم پ ن پ هنوز تو راهم! ولی جلوی خودمو گرفتم و سری تکون دادم...

مرتضوی - خواستم باهاتون صحبت کنم...

- خب بفرمایین بالا...

از کنارش گذشتم که گفت:

- باید برم... فقط چیزی رو بگم و رفع زحمت کنم...

برگشتم سمتش... منتظر موندم... دلم عجیب شور میزد... یه قدم به سمتم برداشت و گفت:

- خانوم پاکرو... راستش... خیلی سخته برام... شما واقعا انسان متشخصی هستید ولی..

سرشو گرفت پایینو خواست ادامه بده که وسط حرفش پریدمو گفتم:

- باید برم؟

مرتضوی - دو روز وقت دارین. برای خودتون خوبه. آقای سپهر علی شاهی هم نقل مکان کردن... چون از شون خواستیم... با ناپاوری گفتم:

- آقای مرتضوی؟ چرا؟ آخه مگه من...

دستم روی دهنم گذاشتم و اون یکی دستمو به کمرم زدم... ترنم و رامیار دو طرف وایسادن... اشکام بازم داشت سرازیر میشد... داشتن بد تا میکردن! یکم صدام بالا رفتو گفتم:

- آخه چرا؟! شما دیگه چرا؟! ازتون انتظار نداشتم!

سرشو انداخت پایینو گفت:

- خانوم پاکرو... فشار حرفای ساکنین بود... متاسفم.

لبامو روی هم فشردم که اشکم نریزه... نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- باشه.

به سمت آسانسور رفتم... تا پس فردا وقت داشتم... باید یه خونه میخریدم... داشتن تحقیرم میکردن... آخه واسه چی؟! چرا یه شایعه رو باور می کنن؟! سپهر لعنتی! دلم میخواد خفت کنم... وارد واحد شدیم... خودمو روی کاناپه انداختم... به خونه نگاه کردم... تموم خاطرات اولین روز ورودمون به خونه رو یادم اومد...

"۵ سال پیش"

- اکرم خانوم اون کریستالو بدین من...

کریستالو گرفتمو گذاشتمش توی بوفه... بالاخره کارا تموم شدو نشستیم روی کاناپه ها...

- آخیش... خسته شدیما..

اکرم خانوم - منکه گفتم... نیازی به خونه جدید نبود..

اخم ساختگی کردم و گفتم:

- اکرم خانوم؟ مثلاً دخترت بازیگر معروف کشور شده ها... میخواستی جنوب شهر بمونی؟ نمی شد که.

لپمو کشید و گفت:

- وروجک...

اکرم خانوم - قهوه میخورین بانو؟

-بله!

خندیدیمو من رفتم توی بالکن... به پوستر مریلا نگاه کردم... استادم بود بازیگر مشهور... اکرم خانوم با سینی قهوه اومد... تشکر کردم و فنجونو برداشتم... تکیه دادم و گفتم:

-اکرم خانوم؟

اکرم خانوم - جانم؟

-یعنی میشه... یه روز پوستر من اونجا باشه؟

و به پوستر مریلا اشاره کردم... اکرم خانوم خندید و گفت:

-باید تلاش بکنی..

پوفی کشیدمو گفتم:

-ولی هنوز تازه کارم... خیلی راه مونده...

یدفعه گفتم:

-مثلا اینجوری ژست میگیرم!

و یه ژست مغرور گرفتم... اکرم خانوم خندید و گفت:

-چرا لبخند ژکوند میزنی دختر؟

-همینش خوبه دیگه...

از بالا به پایین نگاه کردم که سرم گیج رفت و فنجون از دستم افتاد دقیقا کنار رهگذری افتاد! منو اکرم خانوم

هیعهعی کشیدیمو عقب رفتیم... اکرم خانوم با شیطنت گفت:

-بریم داخل تا کله مونو نکنند...

خندیدیمو رفتیم داخل..."

اشک توی چشمام جمع شد... چقدر اون روزا برام خوب بود... شاید.. از اول نباید بازیگر میشدم... ولی! من... با صدای

ترنم به خودم اومدم:

-بهار؟

-چیه؟

ترنم - کجایی دختر؟

بی تفاوت رو به رامیار گفتم:

-این خونه رو بزار برای فروش سریع... بعدشم دنبال خونه بگرد...

رامیار- با اتفاقی که افتاده اینجارو نصف قیمت شایدم کمتر میخرنا...

-عیبی نداره! فقط فروش بره... باید از اینجا برم... تحمل آدماشو ندارم...

زنگ خونه به صدا دراومد... درو باز کردم که با یه افسر زن و مرد مواجه شدم...

افسرد مرد- خانوم پاکرو... باید با ما به کلانتری بیاید...

-برای؟

افسر مرد- خودتون می فهمید. سرکار؟

خانومه سمتم اومد و بازومو گرفت... رامیار گفت:

-آخه به چه جرمی؟

افسر مرد- همین خبری که تازگیا پخش شده.

آب دهنمو به زور قورت دادم...

یک ساعتی میشد که در اتاق سرگرد بودو مدام از او سوال میشد که شاید رفع اتهام شود... ولی بهار چیزی

میگفت و سپهر آن را انکار میکرد... این مرد دیوانه شده بود! سرانجام سرگرد گفت:

-پرونده رو میفرستم داد سرا.

چشمهای بهار درشت شدو گفت:

-برای چی؟! امیگم من بی گناهم! این عوضی به من...

سرگرد کلافه گفت:

-خانوم پاکرو! همه ی مدارک علیه شما و آقای علی شاه هست... اعترافات ایشون... شاهد هایی که هست...

-ولی... دوربینا!

-باید توجه داشته باشین که دوربینا چند روزی مشکل داشتن...

-اما...

سرگرد فرصت اعتراض دیگه ای را نداد و با صدای بلند داد زد:

-امیری و فضلی!

همان و افسر داخل شدند... از اتاق بیرون رفتند... سپهر و بهار روبروی هم قرار گرفتند... با نفرت به این مرد چندش زل زد و گفت:

-نفرت انگیزی...

سپهر کمی صورتش را جلو آورد و با چندش گفت:

-حرص نخور جوش میزنی خانوم کوچولو...

دیگر طاقت نداشت! باید جواب این پرویی را میداد... حداقل کمی اش را جبران میکرد... با پشت دست محکم در دهانش خواباند که افسر فضلی بازویش را کشید و گفت:

-خانوم این چه کاره؟! بفرمایید...

و به او را به سمتی هدایت کرد... در حالی که به سمتی می رفت برگشت... نفرت را در چشمانش ریخت و به سپهری که گوشه لبش خون آمده بود خیره شد و با عصبانیت داد زد:

-تاوان میدی عوضی!

وارد راهروی دیگری شدند که ترنم و رامیار از روی نیمکت برخاستند و به سویش آمدند...

رامیار-چی شد؟

-پرونده رفت داد سرا.

ترنم محکم بر سر خود زد و گفت:

-خاک بر سر شدیم!

با تعجب به او خیره شد و گفت:

-چی شده؟

رامیار لبش را گزید و عینکش را برداشت و گفت:

-خدای من...

افسر فضلی دیگر فرصت حرف زدن نداد و او را به بازداشت گاه بردادر را بستند... برگشت و به در طوسی رنگ بازداشتگاه خیره شد... چانه اش لرزید... تا حالا پایش به کلانتری و بازداشتگاه باز نشده بود که شداصدای زنی باعث شد برگردد:

-بیا بشین دختر...

بدون توجه به زن همان گوشه نشست و زانوهای خود را در بغل گرفت... کمی بعد دختر جوانی که سر و وضع لاتی داشت گفت:

-بینم این بهار پاکرو نیست؟

کمی در قیافه اش خیره شد و گفت:

-نیستی؟

قیافه اش را پنهان کرد و آرام و بی صدا گریه کرد... آبرویی برایش نمانده بود!

آخرین جلسه دادگاه بود... در هر جلسه ماجرای آن شب را گفته بود و سپهر انکار میکرد... هر بار که ماجرا را میگفت عده ای مسخره اش میکردند و عده ای طرفداری اش... حکم را اعلام کردند... ترنم فقط گریه میکرد... طاقت شنیدن را نداشت و از دادگاه بیرون زد! رامیار شانه بهار را مالش میداد... دخترک بیچاره کم مانده بود غش کند... ۱۰۰ ضربه شلاق؟! برای این تن نحیف زیاد نبود؟ حکم سپهر هم ۱۰۰ ضربه بود... نمی فهمید... چرا سپهر باید حرفی نمیزد؟ داشت بازی میکرد؟ یعنی این بازی به شلاق خوردنش می ارزید؟ داشت میمرد... نمی دانست می تواند تحمل کند یا نه! فردا اجرای حکم بود... رنگ و رویش پریده بود... هر که رد می شد دشنامی نثارش میکرد و می رفت و دیگر نای جواب دادن را نداشت... حالا باید به درد خودش می سوخت... بگذار مردم هر چه دلشان می خواست فکر کنند... طرفدارانی که به همین راحتی شایعه هارا باور داشته باشند بروند به درک! دوباره به بازداشتگاه برگشت... مدام کمرش را به دیوار میزد... فردا این مکان مورد هجوم ضربه های شلاق بود... در این دو روز دیگر بازداشتیان برایش دلسوزی میکردند... ولی جرات نزدیک شدن به این ببر زخم خورده را نداشتند! بهار سرش را به روی زمین گذاشت و به خودش ضربه میزد... خود زنی! چه راه بدی... جیغ می کشید و به صورتش چنگ میزد... خسته شده بود! در بچه روی در باز شد و پشت بندش افسر زنی گفت:

-چه خبره!؟

همان دختر لات به سوی دریچه رفت و گفت:

-سرکار خانوم... دختره داره خود زنی میکنه! بیاین نجاتش بدین تورو خدا... گناه داره...

افسر زن رفت و با چند افسر دیگر آمد... بهار تا جایی خود زنی کرد که بیهوش شد! چشم که باز کرد در درمانگاه بود و پرستار بالای سرش... آمپولی را در سرمش وارد کرد و رفت... ترنم بالای سرش آمد و سرزنش وار گفت:

-چیکار کردی با خودت دختر؟! اوای صورتشو ببین...

دست ترنم را کشید سمت خودش و سرش را نزدیک کرد... آرام و آهسته گفت:

-منو.. بکش ترنم...

ترنم جیغ زد:

-چه زری زدی؟!

به صورت کبود و خون آمده به دلیل مشت ها و چنگ هایی که زده بود نگاه کرد و گفت:

-یه بار دیگه ببینم همچین حرفایی بزنی به مولا علی قسم نه من نه تو!

بعد هم از اتاق بیرون رفت... دقایقی بعد رامیار داخل شد و گفت:

-اجرای حکم افتاد برای پس فردا...

نزدیک تخت شد و گفت:

-بهار...

نمی توانست در آن چشم های گرگی خیره بماند و حرفی بزند... به ناچار صندلی را کنار تخت گذاشت و

نشست... سرش را پایین انداخت... نفس عمیقی کشید و سریع گفت:

-ممنوع تصویر شدی برای ۴ سال... خون تو فروختم اما خب... پول آنچنانی نداشت که بتونم همون طرفا برات خونه

ای بخرم... طرفای جنوب شهر برات خونه اجاره کردم... طبقه دوم یه خونه ویلایی... توی حسابتم به اندازه ی کافی

پول هست تا وقتی کار پیدا کنی.

سرش را بالا گرفت... بهار را مات دید... آری.. شاید باورش نمیشد روزی در این جایگاه باشد! اما به چه جرمی؟ نمی

دانست.. قطره اشکی از گونه بهار چکید... رامیار دیگر نتوانست طاقت بیاورد... از اتاق بیرون زد... سپهر را دید که

برای اجرای حکم می بردنش... طاقت نیاورد به سوییچ رفت و یقه اش را گرفت و داد کشید:

-چرا کصاف؟!

چندبار تکانش داد... اما سپهر بی احساس تر از اینها بود! حالا که از این الهه زیبایی مغرور انتقام گرفته بود

خوشحال بود تا شرمنده! با پوزخند به حال زار رامیار خیره شده بود... افسر دستش را کشید و رفت... رامیار همان

جا وسط راهرو به زمین نشست... دستانش را میان موهای آشفته اش بُرد و آشفته ترش کرد... به در اتاق بهار خیره

شد... این دختر.. این خواهر... چه زجری را داشت تحمل میکرد؟! ترنم وارد راهرو شد... با دیدن رامیار با عجله به

سوییچ رفت و نیم خیز نشست و گفت:

-چی شده رامیار؟

به چشمان به خون نشسته رامیار خیره شد...

-بلند شو رامیار...عسل اینجا..

حرفش با صدای نازک عسل قطع شد:

-رامی؟

رامیار پوفی کشید ولی از جایش بلند نشد...عسل با تریپ قرتی اش در حالی که مجبور بود موهای شرابی اش را داخل شالش مخفی کند به سوی رامیار آمد و با نگرانی گفت:

-وای هانی...چی شده؟

در اتاق بهار باز شد و پشت بندش بهار شل و پل سرش را بیرون انداخت و گفت:

-ت...ترنم؟

ترنم به سویش رفت و داخل اتاق شدند...رامیار بلند شد و با ناراحتی به در اتاق خیره شد...چانه اش می لرزید...عسل ایشی گفت...گفت:

-از اول میدونستم آدم نیست...دختره..*خ...

با گفتن این حرف رامیار داغ کرد و با پشت دست محکم به دهان عسل کوفت! دست خودش نبود...حسابی داغ کرده بود...عسل مبهوت به رامیار خیره شد...

عسل-رامیار..

رامیار تازه متوجه کارش شد و لب گزید...عسل خواست قدم تند کند که رامیار میچ دستش را گرفت و گفت:

-منو ببخش عسل...کارم درست نبود...ولی قبول کن حرف تو هم درست نبوده...

عسل در حالی که اشک می ریخت گفت:

-ازت انتظار نداشتم...

راهرو خلوت بود...عسل را در آغوش کشید...عسل هم از خدا خواسته خود را در آغوش مردانه رامیار انداخت...

-حالا چه..غ..غلطی بکنم ترنم!؟

ترنم با کلافگی گفت:

-میرم برات لباس بیارم...سر راهم برات از اونا میخرم..

با آوردن کلمه "از اونا" لبخند بی جونی روی لبهام نشست...گفتم:

- برو و روجک...

ترنم با ناراحتی گفت:

- چطوری با این حالت باید تحمل کنی؟

بغضمو که عین یه سیب بزرگ راه گلومو بسته بود رو سعی کردم قورت بدم ولی نشد... اشکام سرازیر شد ولی سریع پاکشون کردم... ترنمو هل دادمو گفتم:

- برو تا به گند کشیده نشدم...

خنده غمگینی کرد و رفت...

به تنش رعشه افتاد... لبش را گزید... هر لحظه به تخته نزدیک تر میشد... اتاق بزرگ و سردی بود... خلوت و با دو مامور زن... ترنم و رامیار پشت در بودند... نفسش همراهی اش نمی کرد... روی شکم روی تخته خوابید و دستانش را بستند... گریه نمیکرد... با اینکه غرورش شکسته بود ولی گریه نمیکرد... لبهانش را داخل دهان برد و فشرد... افسران با ترحم نگاهش میکردند ولی چیزی نمی گفتند... موقع اجرای حکم شد... چشمانش را محکم بست... ناخودآگاه بدنش را سفت کرد... صدای تکان خوردن شلاق را می شنید و هر لحظه منتظر اولین ضربه بر روی بدن ظریفش بود... کمرش سوخت و پشت بندش صدای شقی! گوشش را کر کرد و این صدا میان جیغش گم شد... آن طرف در ترنم با شنیدن اولین جیغ بهار به زمین افتاد و رامیار رویش را به دیوار انداخت... جیغ دومی سومی چهارمی... بی رحمی بود... او بی گناه بود... ترنم اشک به پهنای صورتش ریخته بود... شاید روزی از سردی این دختر بدش می آمد ولی حالا بیشتر از جانش او را دوست داشت... هر صدای جیغی که از اتاق می آمد نفس ترنم را می گرفت! او این صدا اشکهای رامیار را در آورده بود... بالاخره صدای جیغ ها قطع شد... ترنم و رامیار بهم چشم دوختند و به سوی در رفتند... در باز شد و ترنم وارد شد... نفهمید چگونه خود را به بهار پزمرده رساند... خدایا! این همان دختر زیبای دیروز بود... چرا رنگ و رو رفته و خونی؟ ابه چه گناه نکرده ای؟ ابه گریه گفت:

- نمی برینش درمونگاه؟

صدای ناله بهار باعث شد سرش را به دهان بهار نزدیک کند... فقط کلمه ای شبیه "نه" شنید... نمی خواست به درمانگاه برود! مگر می شود؟ ولی ترنم اهمیت نمیداد... میخواست خود را بکشد! ابه کمک افسرها بیرون رفت... رامیار با دیدنش مات ماند...

ترنم - رامیار همین جا بمون... ما بریم درمانگاه..

اما بهار این را نمی خواست... می خواست بمیرد... هر نفسی که می کشید زخم هایش تیر میکشید... از کنار رامیار می گذشتند که از فرصت استفاده کرد و یقه رامیار را گرفت... رامیار متعجب سرش را جلو آورد... بهار با نفس های بریده گفت:

-خ...و...خو...نه..

رامیار-خونه؟

چشمانش را باز و بسته کرد... ترنم عصبانی گفت:

-چرا حالت نیست؟! باید بری درمانگاه...

سرش را به چپ و راست تکان داد... حتی یک لحظه هم نمی توانست در آن خراب شده بماند!

رامیار-ترنم؟ می بریمش خونه...

ترنم-ولی..

رامیار-اونجا پانسمانش کن!

ترنم ناچار سری تکان داد... به هزار زحمت و آه و ناله بهار را روی صندلی نشاندد... حتی جرات نفس کشیدن هم نداشت... به خانه مورد نظر رسیدند...

رامیار-وسایل اضافی رو فروختم و بقیه رو چیدم...

پیاده شدند... رامیار زنگ را زد... بچه ها در کوچه های خاکی بازی میکردند... عجب محله ای! پر سر و صدا و شلوغ! رامیار کلید را به دست بهار داد... مدتی بعد زن مسنی عصا به دست با چادر گل گلی جلوی در ظاهر شد... رامیار پیش قدم شد و گفت:

-سلام حاج خانوم... میشناسین که منو؟

زن مسن عینکش را بالا و پایین داد و گفت:

-مگه میشه شناسم وروجک؟

لبخند به لب هیچ کدام نیامد... پیرزن متوجه بهار شد و به صورتش چنگ زد و گفت:

-خاک عالم بر سر کافر... چی شده دخترم؟

رامیار-خانوم راد منش... ایشون شخصی هستن که طبقه بالا رو اجاره کردن...

زن مسن حرفش را قطع کرد و گفت:

-بهار پاکرو...

هر سه با نگرانی به پیرزن خیره شدند... زن مسن لبخندی زد و گفت:

-بفرمایین...

نفس راحتی کشیدند... بهار خودش را از ترنم جدا کرد و زودتر وارد حیاط شد... رامیار خواست وارد شود که در را به رویش بست...

خانوم راد منش -!... این چه کاریه؟

کمی توان حرف زدن پیدا کرده بود... آرام گفت:

-لطفا... با.. باز نکنین...

صدای سروصدای ترنم و رامیار میان صدای بوق ماشین و بچه ها گم شد... گفت:

-خونه.. خونه ام؟

خانوم رادمنش با احترام به پله های طبقه دوم اشاره کرد... با دیدن پله ها سرش گیج رفت! خدا به خیر کند... به سوی پله ها رفت... روی پله سوم بود که سرش گیج رفت و از پشت سر به زمین خورد..

با سوزش شدیدی چشم باز کردم... فهمیدم روی شکم خوابیدم.. ولی.. من کجا بودم؟ الان کجام؟ بوی تختمو حس کردم... یعنی من توی خونه ام؟ همون خونه ی بزرگ توی برج طلایی؟ یعنی همشون خواب بود؟ داشت لبخندی به صورتتم میومد که با صدای کسی چشمامو باز کردم:

-تورو خدا نگاه... همه رو نگران کرده بعد راه به راه لبخند مکش مرگ نما میزنه...

سوز شدیدی روی کمرم حس کردم که جیغم هوا رفت! رومو برگردوندم سمت صدا... چشمام درشت شد! توی ذهنم پسر به سپهر تبدیل شد و باعث شد با شدت بیشتری جیغ بزنم! به پسری که دستاش که دستکشای یه بار مصرف دستش بود روی گوشش بود خیره شدم! اوای خدایا این کیه؟ خواستم تکونی بخورم که نفسم برید... اناله کنان افتادم روی تخت... خانوم رادمنش داخل شد و گفت:

-آرین؟ کارت تموم شد؟

همون پسره که اسمش آرین بود بلند شد و گفت:

-اوففف... گوشم کر شد با جیغش! این چه مستاجر به قبول کردی مامان؟

خانوم رادمنش پس گردنی آرومی نثار پسرش کرد و پسر خنده کنان رفت بیرون... نشست کنارم و گفت:

-خوبی دختر؟ سرت هم آسیب دید... خداروشکر آرین دوره پرستاری دیده...

بی توجه گفتم:

- شما.. میدونین من کی ام؟ میدونین... به.. به.. کی خونه دادین؟

تک خنده ای کرد و گفت:

- من میدونم تو بی گناهی.. من خودم از طرفداراتم.. میدونم اون عوضی بهت دست درازی کرده... من میدونم عزیزم...

پوزخندی زد و گفت:

- از کجا میدونین؟

خانوم رادمنش - ناسلامتی سنی ازم گذشته... از چهره هر شخص میتونم بفهمم...

- ولی من بازیگرم میتونم نقش بازی کنم...

خانوم رادمنش - نه وقتی پای آبروت وسطه... وقتی تقصیر کار باشی انقدر برای اثبات بی گناهی پافشاری نمیکردی...

- از اون پست فطرت انتقام میگیرم...

یدفعه گفتم:

- دوستام؟

خانوم رادمنش - تا ۱۰ دقیقه پیش بالا سرت بودن... دیگه رفتن..

آهی کشیدم... باز نمی تونستم به راحتی تکون بخورم... خانوم رادمنش سرمو نوازش کرد و گفت:

- استراحت کن عزیزم...

بلند شد و رفت سمت در... لحظه آخر برگشت و گفت:

- راستی! اسم من آزیتاست... راحت باش باهام...

کنجکاوانه پرسیدم:

- ببخشید میشه بیروسم چند سال تونه؟

خندید و گفت:

- ۵۴-

با چشمای درشت شده گفتم:

-بهتون نیما.

آزیتا جون- تو چشمت خوب می بینه... وگرنه این عصا چیه؟

خندید و رفت... چقدر خوش خنده! پوزخندی زد... دلم خواب می خواست... برای لحظه ای غصه رو کنار گذاشتم و فکرمو آزاد کردم به خواب رفتم...

با سردرد کمی چشمامو باز کردم... الان دقیقا کجام؟ آهان یادم اومد... یه سپهر لعنتی فرستادم و نشستم... زخمام دردش کمتر شده بود... بلند شدمو لباسامو عوض کردم... رد خون روی مانتوم و تی شرت آبی رنگم افتاده بود... از اتاق بیرون اومدم... به خونه نقلی ایم خیره شدم... یه سالن کوچیک که کنارش آشپزخونه بود... کنار در اتاق دوتا در دیگه بود که حموم و دستشویی بودن... در خونه رو باز کردم که با دیدن جمعیت توی حیاط فکم خورد زمین! احم هام رفت توی هم که با خوردن چیزی توی شکمم دولا شدم... خنده همه به هوا رفت... سر بلند کردم... یه عده مشغول کباب درست کردن بودن... یه عده مشغول فوتبال بازی کردن... زنام سبزی پاک میکردن... همه بهم زل زده بودن... به کسایی که فوتبال بازی میکردن نگاه کردم... یه پسر جوون به سمتی اشاره کرد... سرمو برگردوندم که آرینو دیدم که خودشو زده بود به اون راه سرشو به سمت آسمون گرفته بود... با صدای آزیتا جون بهش چشم دوختم:

-بیا اینجا بهار جان...

از پله ها پایین رفتم و کنارش نشستم... دم گوشم با خنده گفت:

-تعجب کردی از جمعیت؟

-آره.

آزیتا جون- همشون فامیلامونن... آخر هفته ها قرار داریم خونه یه نفر... امروزم نوبت ما شد...

-آها.

یدفعه گفت:

-ناراحت نشیا... آرینو میگم... حواسش نبود... ببخشید عذرخواهی نکرد یکم غده و مغرور...

-بله کاملا معلومه!

پسره بی شخصیت... آخه یه ببخشید از دهنتم بیرون نیاد؟ دختر جوونی که کنارم نشسته بود گفت:

-من ساره ام... دختر عموی آرین... میشه یه عکس بگیریم؟

پوز خندی زدمو گفتم:

-هنوزم هستن کسایی که بخوان با من عکس بگیرن؟

خندیدو گفتم:

-آره بابا! تو هنوز طرفداراتو داری!

دست دور شونه هام انداختو عکسشو گرفت...همون پسر جوون داد زد:

-بهار خانوم؟ میان والیبال؟

ساره با خوشحالی گفتم:

-آره... بیا بریم...

دستمو کشید و برد سمت جوونا... تک تک معرفی کردن خودشونو... اول یه دختر و پسر اومدن.

دختره -من نارگلم... ۲۰سالمه. دختر عمومی آرین...

پسره -منم داداش نارگلم. نریمان.. ۲۲سالمه...

یه دختره اومد و بی تفاوت و بی میل گفتم:

-دختر خاله آرین ام.. مهرانز... ۲۴ساله.

یه پسره... واوا! جنتلمن اومد... نیشم داشت با دیدنتش شل میشد... چشمای عسلیشووو... مرد ایده المه بابا... گفتم:

-آرمانم... پسر عمومی آرین... ۲۶ساله.

ساره به پسری اشاره کرد و گفتم:

-اینم امینه... نامزدم... ۲۴سالشه.. منم همین طور..

دختری جلو اومد و گفتم:

-سولماز.. دختر دایی آرین ام.. ۲۵ساله.

نریمان داد زد:

-آرین؟ اصل نمیدی؟

همه زدن زیر خنده... آرین که کنار آقاییونی که کباب درست میکردن ایستاده بود با خنده گفتم:

-آرین رادمنش.. ۲۸ساله.. مهندس نقشه کشی شرکت بووووق...

و دوباره شلیک خنده... بازی شروع شد... وسط بازی نارگل رو به آراین که به کبابا سیخونک میزد گفت:

-نمیای؟

آراین مثل بچه ها سرشو به علامت نه بالا داد و ریز خندیدن... اینا چقدر خوش خنده ان! ماشالله... دلم میخواست بخندم... ولی با این زندگی نکبت بارم مگه میشد؟ وسطای بازی آراین از پشت سر کسایی که روبروشون بازی میکردیم رد میشد... چی فرصتی بهتر از تلافی؟ توپو جوری پرتاب کردم که محکم خورد فرق سراااخی... همه برگشتن و سکوت شد... دوستان عزیز با جعبه منو فروختن... منم عین خودش سرمو به سمت آسمون گرفتم که همه زدن زیر خنده... لبخند به لبم اومد... آراین با حرص اومد سمتمون و گفت:

-منم بازی.

بچه ها با اومدن آراین با ذوق بیشتری بازی میکردن... این پسر بمب انرژی بود؟ اسعی میکرد منو بزنه ولی نمیتونست... الکی که این همه سال کلاس والیبال نرفتم! با بچه ها صمیمی شدم... وقت ناهار شد... همه دور سفره ای که روی تخت توی حیاط پهن شد نشستیم... مردی که راس سفره نشسته بود و حدس زدم آقای رادمنش صاحب خونه باشه گفت:

-بهار جان.. دخترم خوش اومدی...

مرد مسن دیگه ای گفت:

-توئم از خودی ها شدی؟

همه خندیدن و من به لبخندی کفایت کردم... شروع کردیم... آراین آخرین نفر اومد... به قول خودش رفته بود گوجه دزدی! جای خالی فقط دست راست من بود... ناچارا نشست و یکم خودشو جمع و جور کرد و من موزیانه خندیدمو جامو بازتر کردم و بدبخت هی خودشو جمع میکرد... آراین گوجه های کبابی رو پخش میکرد که نارگل به پام ضربه آرومی زد... برگشتم سمتش... زیر لب جوری که خودمون دوتا میشنیدیم گفت:

-دلستر آراینو بریز روی برنجش..

با تعجب گفتم:

-چی!؟

بغل دست نارگل که ساره نشسته بود گفت:

-بریز... تلافی کار دفعه قبلشه..

داشت از کاراشون خنده ام می گرفت... جووری که آراین نفهمه همون کارو کردم.. خودم حاله از وضع برنج بهم خورد... همه جوونا که در یک ردیف نشسته بودن ریز می خندیدن... آراین که برگشت میخ شد روی بشقابش... برگشت سمت ما... رو به آرمان گفت:

- کرم تو ریختی؟

آرمان بلند خندید و گفت:

- انسان از خاک تشکیل شده... چه انتظاریه کرم نداشته باشه؟

همه خندیدن... بعد ناهار بازی کردیم... جوونا نشستن دور هم.. هر دفعه چیزی روی یه تیکه کاغذ می چسبوندن و میزدن به پیشونی طرف و باید حدسش میزد... نوبت آرمان شد... نوشتن روش "ننه اقدس" زدن به پیشونیش...

آرمان - تو جیب جا میشه؟

نریمان - نه.

آرمان - زنده ست؟

نارگل - احتمالا تا چند وقت دیگه دار فانی رو وداع میگه!

آرمان با هیجان و حرص گفت:

- ننه اقدس!؟

همه خندیدن و آرمان کاغذو برداشت و گفت:

- خیلی بی شعورین!

- ماجرای ننه اقدس چیه؟

سولماز - آرمان اینا یه همسایه پیرزن تنها دارن به نام ننه اقدس... این پیرزنه هر وقت آرمانو می بینه میگه تا خونه برای وسایل کمکش کنه... ما هم سوژه کردیم به آرمان چشم داره!

خنده همه بالا رفت و منم تک خنده ای کردم.. به نظرم چقدر خوب که هیچی رو به روم نمی آوردن... چقدر خوب! ولی خب گاهی نگاه های خیره شونو یا یچ یچ شونو حس میکردم... نوبت آراین شد... نوشتن "چشم گرگی"

آراین - اشیاست؟

- نه!

آراین - چشم گرگی!

همه دست زدن... گفتم:

- حالا ماجرای این چیه؟

آرمان - هیچی... آرین گفته میخواد زن بگیره زنش باید چشمش آبی باشه که بهش بگه چشم گرگی!

آهایی گفتمو ساکت شدم... نگاه ساره روی من بود... نگاهش کردم که لبخندی زد و سرشو برگردوند... بعد شام همه رفتن... شالمو شل کردم به سمت پله ها رفتم... وسط پله ها بودم که آرین گفت:

- هوی!

با حرفش داغ کردم... با اخم برگشتم سمتشو گفتم:

- من اسم دارم!

آرین - خب بابا... خانوم بهار خانوم! خواستم بگم

لبخند شیطانی زد و ادامه داد:

- کار امروز سر نهار تو تلافی میکنم...

لبخند حرص در آری زدمو گفتم:

- بی صبرانه منتظرم... جناب آقای آرین!

بعدشم رفتم داخل خونه.

لبخندی زد... حس خوبی داشت... حس میکرد خانواده دار شده است... کمی خوش گذرانی بعد این مدت پر تشنج که بد نبود... بود؟

سه روز بعد....

ساعت ۱۰ صبح با صدای ظرف و ظروف آشپزخانه چشمانش را باز کرد... به هرکی بود لعنت فرستاد... دیشب زیادی خسته شده و حالا... به ناچار بلند شد و به آشپزخانه رفت اما با دیدن آرین سر جایش خشک شد و با تعجب به این پسر زیادی جذاب که در حال گشتن کابینت ها بود چشم دوخت... پسرک زیر لب غر میزد:

- پس کجاست؟... مطمئنم همین جا بود!

تک سرفه ای کرد که آرین با وحشت برگشت اما با دیدن سر برهنه بهار نگاهش را از این الهه زیبایی گرفت و در دلش اعتراف کرد این دختر از عکسش و از نزدیک زیباترست... دل بود دیگر گاهی به تپش می افتاد! از اینکه بدون اجازه آمده بود خجالت کشید و گفت:

-بیخشید اومده بودم دنبال چیزی...

بهار خونسرد به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده بود... دست به سینه ایستاد و گفت:

-دنبال چی؟

آرین که فرصت را برای دوباره گشتن مناسب دید مشغول شد و گفت:

-دنبال حشره کش...

بهار تکیه اش را از دیوار گرفت و با تعجب گفت:

-واسه چی؟

آرین -با اینکه زمستونه ولی داریم به بهار نزدیک میشیم... پشه ها میان...

آهایی گفت ولی دوباره پرسید:

-حالا چرا تو وسایل من؟

آرین -محض اطلاعاتون قبل شما من اینجا سکونت گزیده بودم! مامان و بابا برای در آوردن پول در آوردن منو

انداختن بیرون تورو آوردن...

تک خنده ای کرد... به دستشویی رفت و آبی به صورتش زد... دوباره به آشپزخانه رفت و برای خودش صبحانه چید

و آرین مسرانه دنبال حشره کشش بود... فنجان چایی را به لبش نزدیک کرد که آرین حشره کش را پیدا کرد... از

فرصت استفاده کرد و مقداری اش را در چای بهار پاشاند... بهار خیره به چای آلوده اش شد و حرص خورد از دست

آرینی که میدانست برای تلافی اینکار را کرده است... با حرص بلند شد و روبروی آرین قرار گرفت که کنار صندلی

اش با لبخندی پیروزمندانه به او نگاه میکرد... خیره به چشمان آبی بهار بود... ناخودآگاه در ذهنش کلمه ای جا

خوش کرد "چشم گرگی" بهار خواست حرفی بزند که به احترام اینکه صاحب خانه است با عصبانیت روی صندلی

نشست و زیر لب گفت:

-حیف...

آرین که صدایش را شنیده بود گفت:

-حرص نخور... توئم تلافی کن...

بعد هم از خانه بیرون زد... خیره شد به در که آراین چند دقیقه ای بود خارج شده بود و این پسر چرا دوست داشت سر به سر بهار بگذارد و پایه کل کل بود؟ اصلا حوصله این جور چیزها را نداشت و میتوانست بگوید در عمرش با کسی کل کل نکرده! بعد از ظهر بود که لباس پوشید تا به مطبی جایی برود برای تعویض پانسمان... این سه روز حوصله اش نگرفته بود... از پله ها پایین آمد که خانوم و آقای رادمنش را دید که بر روی تخت نشسته اند و چای میخوردند... با دیدنشان سلامی کرد که با خوش رویی جواب شنید... به سوشان رفت و رو به آزیتا گفت:

-ببخشید آزیتا خانوم... اینورا مطبی درمونهایی سراغ ندارین؟

زن مسن که عجیب دختر به دلش نشسته بود و نمی دانست چرا. هرگز او را گناهکار نمی دانست... به حسش اعتماد داشت... لبخند زد و گفت:

-آره هست... چطور؟

-برم پانسمانامو عوض کنم... میشه آدرسشو بدین؟

آزیتا-خب چرا الکی پول بدی و این همه راه بری؟ بمون آراین الانا میاد پانسمانتو عوض میکنه..
-آخه...

آزیتا دستش را گرفت و کنار خود نشاند و مرتضی گفت:

-دختر جان راحت باش... مارو مثل خونواده خودت بدون...

لبخند تلخی زد... آزیتا با لبخند گفت:

-بیا چایی بخور...

کمی از چای را نوشید که در آهنی خانه باز شد و آراین داخل شد... بهار نگاهی به این مرد خسته در آن کت اسپرت انداخت و بی تفاوت نگاهش را به فنجان چای دوخت... آراین به سوشان آمد و کنار پدرش نشست... احوال پرسى شد و آزیتا گفت:

-آراین جان... بعد اینکه لباساتو عوض کردی پانسمان این دخترم عوض کن...

آراین چشمی گفت و به سوی خانه رفت که لباس هایش را عوض کند... ای کاش می توانست بگوید نه... نمی دانست چرا دوست نداشت به این دختر نزدیک شود... شاید به خاطر شایعات و شاید... نمی دانست! پوفی کشید و به سمت خانه بهار راه افتاد... بعد اینکه تعویض پانسمان تمام شد بهار لباسش را مرتب کرد و نشست... تشکری زیر لب گفت و همان طور از این آراین کمی خشک الان جواب شنید... آراین رفت و بهار با ناله سر بر تخت گذاشت و گفت:

-اوففف... رو اعصابمه ها...

در اتاق باز شد و ترنم داخل شد... بهار با خوشحالی گفت:

-سلام...

ترنم با لبخند در آغوشش کشید و گفت:

-خوبی عزیز دلم؟

-مرسی... خبر نگیر یا ازم؟

ترنم لبخند تلخی زد و بیشتر این دختر زخم دیده را چلاند... دلش نمی آمد از این بازیگر دوستش جدا شود... در همین مدت کم به او عجیب وابستگی ایجاد کرده بود و این دختر برای همه جذب کننده بود؟! بالاخره بهار از او جدا شد و گفت:

-رامیار؟

ترنم- پایینه...

-چرا نیومد بالا؟

ترنم- این پسر هستا...

-آرین؟

ترنم خندید و گفت:

-آره همون تیکه هه....

بهار حرفش را قطع کرد و گفت:

-انگاری تو گلوت گیره کرده...

ترنم- کی؟ من؟ وا بده بابا...

-خب؟

ترنم- هیچی دیگه با رامیار داشت احوال پرسی میکرد...

-آها.

در باز شد و رامیار داخل شد... با اون نیز احوال پرسی کردند...

رامیار- بهار نظرت چیه هفته بعد بریم بام تهران؟

-خوبه...

رامیار- به آراین ام گفتم بیاد.

با حرص گفت:

- چرا به اون پسره ی تخس گفتمی بیاد؟

رامیار و ترنم خندیدند و رامیار گفت:

- انگاری شکاری از دستش..

- یه جورایی...

ترنم- خب دیگه ما بریم... فردا می بینمت عزیزم...

بهار با ناراحتی آشکاری گفت:

- به این زودی؟

و تازگی ها چقدر این دختر دل نازک شده بود... ترنم بوسه ای به گونه اش کاشت و گفت:

- فردا کلی باهمیم...

خدا حافظی کردند و خارج شدند... بهار بعد از خوردن شام به سالن رفت و جلوی پنجره ای که رو به حیاط بود ایستاد... آراین را دید که با چند دفتر و دستک مشغول است... دست زیر چانه گذاشت و به این مرد اخمو در حین کار خیره شد... برای اولین بار براندازش کرد... استیلش که عالی بود! موهای لخت قهوه ایش روی پیشانی اش ریخته بود... زیر لب گفت:

- مدل میشدی خیلی پول درمیاوردی...

و در آن طرف آراین حواسش پرت بود از حساب و کتاب ها از نگاه خیره ی عروسکی باربی ای که از پنجره خیره اش شده بود... بهار پنجره را بست و به تماشای تی وی مشغول شد... حرکت چیزی را روی انگشتان پایش حس کرد و به پایش خیره شد که با دیدن سوسک سیاهی جیغ سر داد و بالا و پایین پرید و این سوسک امشب قصد شر به پا کردن داشت... همان جور که جیغ میزد در خانه باز شد و آراین با وحشت داخل شد و گفت:

- چی شده؟

بهار در حالی که روی کاناپه بالا و پایین می پرید جیغ زد:

- سووووووسک!

آراین تک خنده ای به ترس دخترک همچون باربی کرد و به سوی بهار رفت و کنار مبل ایستاد و گفت:

-کوش؟

بهار می دید و آراین خود را به ندیدن زده بود... بهار جیغ جیغ کنان گفت:

-اینهاش داره بهم نزدیک میشه... وای!

و یک حرکت پایش را عقب گذاشت که محکم به آراین برخورد و آراین برای اینکه هم خودش نیفتد و هم دخترک محکم کمرش را گرفت... هر دو متعجب به هم خیره شده بودند و برای لحظه ای سوسک را که به دسته مبل نزدیک میشد فراموش کرده بودند... بهار در چشمان مشکی و همچون شب آراین غرق شده بود و آراین در چشمان آبی و همچون دریای بهار... دخترک بی احساس قصه بی حوصله نگاهش را به دسته مبل دوخت و خواست جدا شود که با دیدن سوسک جیغ دوباره ای زد که این بار هر دو به زمین و کنار هم افتادند... آراین سریع بلند شد و جعبه دستمال کاغذی را بر روی سوسک کوفت! نفس راحتی کشید و زیر لب گفت:

-ببین چه الم سنگه ای به پا کرده!

بهار اخم کرد و نشست و گفت:

-چندشم میشه... همینشم الم سنگست...

آراین شیطنتش گل کرد و با دستمال شاخک سوسک را گرفت و گفت:

-اگه بیفته به جونت چی؟

و سوسک را به طرف صورت بهار گرفت و که باز هم با جیغ بنفش بهار مواجه شد... بهار بلند شد و آراین به دنبالش... کل خانه ی نقلی را دور زدند و بهار به ناچار از خانه بیرون زدند... از پله ها پایین رفت... مرتضی در حالی که به گل ها با شلنگ بلند آب میداد به این دو وروجک با تعجب خیره شد... بهار پشت مرتضی قایم شد و گفت:

-تورو خدا نجاتم بدین از دست این روانی!

مرتضی خندید و رو به آراین گفت:

-بس کن آراین...

آراین خندید و سوسک را در سطل آشغال کنار حیاط انداخت... بهار متوجه وضعیتش و سر برهنه اش شد و با خجالت با اجازه ای گفت و به خانه اش برگشت... مرتضی رو به پسرش که هنوز شوق بچگی را داشت کرد و گفت:

-چرا اذیتش میکنی پسر؟

آراین تک خنده ای کرد و گفت:

-نمیدونین چه کیفی میده اذیت کردن دخترا با سوسک!

هر دو خندیدن و به سوی خانه رفتند لحظه ی آخر آرین قدمی عقب گذاشت و به پنجره خانه بهار خیره شد... بهار که جلوی پنجره ایستاده بود گفت:

- تلافی میکنم!

آرین لبخند موزیانه ای زد و گفت:

- بی صبرانه منتظرم...

بعد هم به داخل خانه رفت... بهار حرص خوردنش با لبخندش قاطی شد... بعد از مسواک زدن به اتاق خواب رفت و خوابید...

یک هفته بعد...

- میخواین برین مشهده؟

آرینتا خانوم در حالی که میوه پوست میکند نگاهی بهم انداخت و گفت:

- آره دیگه... خواستم بگم تنهایی نمیترسی؟ یعنی آرین هست ولی خب..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

- نه بابا ترس چیه؟ من ۵ ساله تنها زندگی میکنم... حالا چند روزه میرین و میاین؟

آرینتا خانوم - چهار روزه... ساعت ۵ حرکت داریم...

- به سلامتی...

تکه ای از پرتقالو خوردمو و گفتم:

- با اجازه من برم یکم استراحت کنم...

آرینتا خانوم لبخندی زد و گفت:

- برو دخترم...

رفتم طبقه بالا و روی تخت دراز کشیدم... این روزا کار خاصی نداشتم و این عذابم میداد... زندگییم یه نواخت

میگذشت... بلند شدم و رفتم آشپزخونه... غذا درست کردن سرگرمم میکرد... واسه خودم لازانیا درست

کردم... واسه خودم اها... بیخیال اینا... بوش که هوش از سر آدم میبرد! نشستم و مشغول خوردن شدم... ساعت ۴ بود

که سروصدا از حیاط شنیدم... لباسم مناسب بود یه شال گذاشتم و رفتم بیرون... همه اومده بودن واسه خداحافظی... از پله ها داشتم میومدم پایین که ساره و سولماز اومدن طرفم...

ساره-سلام بهار خانوم... چطوری؟

لبخند کمرنگی زدمو گفتم:

-سلام.مرسی...

سولماز-اصلا یه زنگ نزیاااا...مثلا دوستیم...

دوست؟!چه کلمه ی ناآشنایی...همیشه تنها بودم...حتی تو مدرسه...توی دبیرستان بعضی دخترا که پسرا دنبال من میوفتادن بهم حسودیشون میشد و واقعا چقدر احمق بودن!با صدای ساره از فکر بیرون اومدم:

-هووووو...کجا رفتی؟

-ببخشید...

نارگل اومد سمتمون و گفت:

-بیاین...عمو و زن عمو دارن میرن...

همه رفتیم دم در...آزاده خانوم خواهر آزیتا خانوم براشون اسفند دود کرد...سوار تاکسی شدن و رفتن...همه لبخندی زدن و رفتن داخل...نمیدونم چرا همین جوری جلوی در مونده بودم...به کوچه بن بست خیره شدم...به بچه هایی که توی کوچه فوتبال و خاله بازی میکردن...پوزخندی زددم...یه وقتایی متنفر بودم از همچین جاهایی...رومو کردم سمت آسمون و زیرلب گفتم:

-خدا یا...دمت گرم...

سرم آوردم پایین و ادامه دادم:

-چیزی که بدم میومد سرم اومد...

دستی مچ دستمو گرفت و کشیدم داخل خونه...

-وا!چته بابا...

آرمان-جن و پری دیده بودی خشک شده بودی...

-مسخره...

رفتم سمت بقیه... همه عزم رفتن کرده بودن... با همه خداحافظی کردم و رفتن... آخرین نفر سولماز بود که درو بست... برگشتم که دیدم آراین رفت داخل خونه... منم رفتم خونه ام...

سرگرم کتاب خواندن بود که تقه ای به در خانه اش خورد... چه کسی جز این خرمگس مزاحم می توانست باشد؟ پوفی کشید و شالش را از روی دسته مبل برداشت و روی موهای لخت بلوندش انداخت و در حالی که سعی میکرد شال را جلوتر بکشد در را باز کرد که با یه کاغذ و قلم مواجه شد... یک قدم عقب رفت و به آراین قلم و کاغذ به دست خیره شد...

-چیه؟

آراین- طرز تهیه لازانیارو میدونی؟

-آره.

کاغذو بیشتر به سمتش آورد و گفت:

-برام بنویس...

نگاهی به کاغذ کرد و از دستش قاپید به سوی کاناپه رفت و نشست و کاغذ را روی میز روبرویش قرار داد و مشغول نوشتن شد... در همان حال گفت:

-بیا داخل...

آراین هم دو دل پایش را در خانه گذاشت و در را بست... دوباره به این عروسک مغرور خیره شد و پوزخندی در دل برای خودش زد... و بهار خسته از نگاهای خیره پسرک تند تند و بد خطر برایش طرز تهیه لازانیا را می نوشت... آراین نگاهش را به گوشی اش دوخت و سرگرم شد که مدتی بعد کاغذی روی صفحه گوشی اش را گرفت... بهار- بیا تموم شد...

آراین تشکر مختصری کرد و به سرعت از خانه بیرون زد... بهار به سوی آشپزخانه رفت و لازانیای باقی مانده را گرم کرد... زبادی درست کرده بود... لقمه ی اول را در دهان گذاشته بود که بوی سوختی شدیدی حس کرد... بو از آشپزخانه خودش نبود... به سوی پنجره رفت و بازش کرد و کشید... از طبقه پایین بود... انگاری مرد با اخلاق های بچگانه به کمک نیاز داشت... بیرون رفت و جلوی در شیشه ای قرار گرفت و تقه ای وارد کرد... لحظه ای بعد آراین با پیش بند آشپزخانه و صورت دودی روبرویش قرار گرفت که بهار از ترس هیع بلندی کشید و به عقب قدم برداشت... کمی که برایش عادی شد با شُک گفت:

-چرا اینجوری شدی تو؟!

آراین که از دست و پا چلفتی گری اش هُل شده بود با تته و پته گفت:

- چیزه... حواسم نبود...

نگاه بهار به خانه افتاد که پُر دود بودابی توجه آرین را کنار زد و داخل شد... سرفه کرد و رو به آرین گفت:

- پنجره هارو باز کن...

آرین نیز اطاعت کرد از این ملکه جاه طلب... بهار به سوی آشپزخانه رفت و هود را روشن کرد... فر را خاموش کرد و ظرف را بدون احتیاط در آورد که انگشت های دست راستش سوزش شدیدی پیدا کرد... ظرف را در سینک انداخت و پوف بلندی سر داد... آرین در حالی که صورتش را با حوله خشک میکرد به آشپزخانه آمد... بهار که به جوش آمده بود با عصبانیت گفت:

- آخه مگه کم داری پسر؟!

آرین با چشمان درشت شده به بهار خیره شد و او هم مثل دیگر دختران بود... او هم بد رفتار میکرد... اخم در هم کشید و گفت:

- خب حواسم نبود... بعدشم کسی از شما کمک نخواست عین ۱۲۵ خود تو میرسونی...

بهار موهایش را که از زیر شال بیرون آمده بود با انگشت های ظریفش داد تو که دستش سوخت و آخی گفت...

آرین - چی شد؟

به انگشتان دست راستش خیره شد و گفت:

- بفرما... بخاطر شما دستم سوخت!

میدانست دیگر زیادی منت گذاشت... ولی خب... دستش خودش نبود... بد رفتارش این بود نمی توانست عصبانیتش را کنترل کند... به سوی در رفت که آرین مچ دستش را گرفت و گفت:

- بیا بشین برات پانسمانش کنم...

بهار با تخیسی دستش را از دست آرین بیرون کشید و گفت:

- لازم نکرده...

آرین هم کم نیاورد و دستش را محکم کشید و روی کاناپه انداخت... بهار یک لحظه از قدرتش جا خورد! خب از این هیکل همین قدرت برهم می آید... خودش را جمع و جور کرد و آرین نیز روبرویش روی میز نشست و دست نرم و لطیف بهار را روی پایش گذاشت... خواست کمی از روشهای مادرش استفاده کند... خمیر دندان را آرام روی زخم ها کشید که اخ و اوخ بهار بلند شد و گفت:

- یواش تر...

آرین نیز با کلافگی گفت:

- بچه بازی در نیار...

بهار با حرص گفت:

- من بچه بازی در میارم یا تو؟ خب آشپزی بلد نیستی برو از رستوران غذا بگیر... الان نمیتونستی جلوشو بگیری خودت به درک! من رفتم بودم هوا... بعدش..

آرین کلافه از وراجی دخترک مغرور با دست آزادش جلوی دهانش را گرفت و گفت:

- چقدر حرف میزنی...

و این پسر هم خوب می توانست ضایع کند دختری را که در همین مدت کوتاه بدجور توسط مردم ضایع شده بود... بهار حرصی شده دست آرین را پس زد... خواست بلند شود که دوباره دستش کشید شد... پوفی کشید و بغ کرده به دستش خیره شد... آرین دستش را نوازش وار روی قسمتی که خمیر دندان خورده بود میکشید و بهار این حس قلقلکش میداد و باعث شد تک خنده ای بکند... آرین متعجب گفت:

- جوک میگی برای خودت؟

بهار در حالی که قلقلکش می آمد گفت:

- نه...

به دستش اشاره کرد و گفت:

- قلقلکم میاد..

آرین هل دستش را کشید و گفت:

- ببخشید...

بهار به دستش نگاهی انداخت و گفت:

- مرسی...

بلند شد و به سمت در رفت... یک لحظه پشیمان شد و به عقب برگشت و گفت:

- بیا بالا شام بخور...

بعدم سریع به طبقه دوم رفت.. این جمله آخر تعارفش بود... پشت میز نشست و مشغول شد... ۲۰ دقیقه گذشت و آرین نیامد... پوفی کشید و چرا باید برای این مرد حرص در آر دل بسوزاند؟ مقداری لازانیا در بشقاب ریخت و به

طبقه پایین رفت... در را تقه ای زد ولی جوابی نشنید... آرام لای در را باز کرد و به داخل خانه سرک کشید... کسی در سالن نبود... آرام وارد شد و با صدای عادی گفت:

-صاحب خونه؟

چرا نبود؟ صدای آهنگ را از اتاقی شنید... به سوی اتاق رفت و تقه ای به در زد... خواست در را باز کند که آراین بیرون آمد و جلوی دیدش به داخل اتاق را گرفت و گفت:

-کاری داری؟

از سرک کشیدن دست کشید و گفت:

-گفتم بیای بالا... نیومدی برات غذا آوردم...

آراین به مهربانی زورکی بهار لبخند کمرنگی زد و در اتاق را بست و بشقاب را از دستش گرفت و گفت:

-مرسی... دستت درد نکنه...

بهار را از در اتاق مرموزش دور کرد و چقدر دخترک فضولی اش گل کرده بود و مجبور بود بیخیال شود...

بهار -خب دیگه.. من میرم...

برگشت برود که باز مچ دستش توسط دستان مردانه آراین محاصره شد و پشت بندش صدای نگران آراین:

-به مامان اینا چیزی نگیا...

بهار به زور خنده اش را کنترل کرد و گفت:

-باشه.

و به طبقه دوم رفت.. تا شالش را برداشت صدای گوشی اش بلند شد... ترنم بود:

-الو؟

ترنم -سلام خوبی بهار جونم؟

-مرسی عزیز. کاری داشتی؟

ترنم -آره... راستش درباره قرار بام تهرون؟ فردا غروب میایم دنبالتون...

بها تعجب پرسیدم:

-دنبالتون؟!

ترنم- آره دیگه... تو و آرین...

پوفی کشیدمو گفتم:

-آها یادم نبود این گودزیلام قرار بیاد...

ترنم خندیدو گفت:

-نگووو... ساعت ۶ میایم... اوکی؟

-باش... کاری باری؟

ترنم- قربونت... بای.

-بای.

بعد از زدن مسواک به تخت خواب رفت و مهمان خواب شد...

استرس داشتم... بعد یک هفته داشتم میرفتم میون جامعه... همونایی که بیشترشون بهم پشت کردن... روسری قرمز ساتنمو خوشگل مدل دادم... مانتوی کتی مشکی مو پوشیدم با شلوار جین مشکی و پالتوی مشکی خز دار... رژ لب قرمزمو زدم و یه خط چشم... اهل آرایش نبودم که پنکک و سایه و مداد و ریمل و اوففف بیخیال بشیم بهتره... کفشای اسپرتمو پوشیدم و از خونه زدم بیرون... در ورودی رو باز کردم که دیدم ترنم از ماشین پیاده شد... باهاش روبوسی کردم و گفتم:

-سلام...

نگاهی به ماشین که فقط رامیار نشسته بود توش انداختمو گفتم:

-پس کو عسل؟

ترنم انگشت اشاره شو روی بینیش گذاشتو گفت:

-هیس! چیزی نگی به رامیارا... الان اعصابش خورد میشه گند میزنه به شبمون...

-خب مگه چی شده؟

ترنم- تو بگو آرین کجاست؟

صدای آرین از حیاط اومد:

-دارم میام..

ترنم با تعجب گفت:

-شاهگوشه؟! -

زدم به شونشو گفتم:

-بیخیاله این گودزیلا... عسل چی شده؟ -

ترنم -ای بابا... باهم بحثشون شده... همین!

آرین از در بیرون اومدو گفت:

-گودزیلام خودتی شامپانزه خانوم...

بعدم رفت سمت ماشین... با حرص نگاهش کردم که ترنم با خنده گفت:

-اوه اوه... چرا میزنین تو پر هم؟ -

-بیخیال...

ترنم در عقبو باز کردو سوار شد... منم نگاهی به آرین که راحت و ریلکس روی صندلی جلو لم داده بود انداختمو

نشستم کنار ترنم...

رامیار -سلام بهار خانوم...

آرین با طعنه گفت:

-بهتره بگی زمستون خانوم..

دندونامو روی هم فشردم... رامیار و ترنم خندیدن که گفتم:

-کوفت! مسواک گرون شد...

رامیار زد روی شونه آرین و گفت:

-آخ داداش لایک داری...

زدم پس کله رامیار و گفتم:

-راه بیفت بابا...

خلاصه راه افتادیم... توی راه با ترنم مشغول صحبت شدم... وقتی رسیدیم زودتر پیاده شدم... رامیار ماشینو پارک

کردو پیاده شدن...

رامیار- ترنم؟ با قره قروت موافقی؟

ترنم- اوف.. بدجور.. بریم بهار..

ترنم و رامیار جلوتر راه افتادن... آرین هم جلوتر از من راه افتاد... منم نخودی شون آخرین نفر... بوی عطر خنک آرین تا اینجا بی که من و ایساده بودم هم می یومد... بزار بگم چی پوشیده... پیرهن مشکی که آستیناشو تا آرنج بالا داده بود با شلوار کتون مشکی و جلیقه طوسی... موهاشم طبق معمول روی پیشونیش ریخته بود... مدلش شبیه این شخصیت پسرای کره ای تو سریالاشون شده بود... یوخ بابا؟ سلیقه اش خوبه... بیخیال از کنارش گذشتمو رسیدم به ترنم...

-تری؟

ترنم با لبخند گفت:

-اولین باره اینجوری صدام میکنی...

لبخند کم رنگی زد و لی با گفتن حرفم استرس گرفتمو گفتم:

-اگه مردم منو ببینن؟

ترنم- عینک آوردی؟

-آره.

ترنم- الان که آفتابه... تا وقتی شب شد عینکتو بزن...

عینکو به چشمم زدم... یکم خیالم راحت تر شد... بعد از خوردن قر و قروت که با هر تیکه خوردنش صورتم یه وری میشد رفتیم و شام خوردیم.. دیگه شب شده بود... عینکمو برداشتم... رسیده بودیم اون بالا بالاها... رامیار و آرین باهم صحبت میکردن که ترنم رو به رامیار گفت:

-رامی؟ برو قهوه بگیر بیار...

رامیار باشه ای گفت و رفت... جایی که وایساده بودیم یکم شلوغ بود ترجیح دادم یه گوشه بشینم... روی یه تیکه چوب که شبیه صندلی بود نشستم... یکم پاهامو خم کردم... ترنم مشغول عکس سلفی گرفتن از خودش شد... چقدر بدم میومد از این عکسا...

ترنم- بهار؟ بیا یه عکس بگیریم...

-بیخیال تری...

ترنم- تورو خدا...

آرین نشست صندلی کناریم... بلند شدمو به سمت ترنم رفتم... عکسو گرفت و منم از دستش در رفتم و به سمت صندلیم رفتم... نگاهم به آرین افتاد که به سمت راست خیره شده بود... از روی کنجکاوی به همون سمت خیره شدم... و اابه حق چیزای ندیده... این دختره چرا اینجوری تیپ زده؟ هرچند دیگه عادی شده بود... ولی چرا آرین به این دختره زل زده؟ از این تیپ دختره خوشش میاد؟ والله؟ نشستم کنارشو گفتم:

- دلتو گرفته؟

سریع سرشو انداخت پایین و گفت:

- نه.

- گرفته دیگه...

عصبی گفت:

- میگم نه!

چشمام درشت شد... بی تربیت... خودش با همه شوخی میکنه به من میرسه بی جنبه میشه... ایشی گفتم و رومو برگردوندم اونور...

ترنم - ای بابا... پس این کجا موند؟

بعدم رفت... ایشه... اینا چرا هی میرن؟

آرین - ب.. ببخشید...

رومو کردم سمتش... ادامه داد:

- دست خودم نبود عصبی شدم...

بدجور فضولیم گرفته بود... آروم گفتم:

- ولی... دلت پیشش گیره؟

با حرص نگاهم کردو گفت:

- پرو نشو دیگه...

- بی ادب!

دوباره روشو کرد سمت دختره گفت:

- این دختر زندگی من بود... جونمم براش میدادم... کارمند شرکتی بود که توش کار میکنم...

با فضولی گفتم:

-خب؟

جدی شده بود... برای اولین بار اعتراف کردم جذاب شده... تو این قالب مردونگی و جدیت!

آرین-هیچی... وقتی همه دار و ندارمو ریختم پاش گذاشت رفت... مثل بقیه...

دوباره خیره شد به دختره و گفت:

-فقط یه چیزو فهمیدم... عشق واسه ما بچه فقیرا نیست...

-ولی تو که فقیر نیستی!

برگشت سمتو زل زد توی چشمام و با حرص گفت:

-اون پسره رو میبینی کنارشه؟

به پسر کنار دستش خیره شدم... اه... اه... یکی بیاد شلوارشو جمع کنه نیفته از پاش!

-خب؟

آرین-دوتا کارخونه داره... ولی من...

دیگه ادامه نداد... با ناراحتی بهش خیره شدمو گفتم:

-خودش به دست آورده؟

آرین-نه.. واسه باباشه...

-خب! خودش که زحمت نکشیده... پس چرا ناراحتی؟

با صدای لرزون گفت:

-از این ناراحتم چرا همه آدمو بخاطر پول میخوان؟! امگه همه چی پوله؟

سعی کردم لحنم آروم کننده باشه:

-آرین... نباید همچین فکری کنی... بجای فکر کردن به افکار تخریب کننده باید تلاش کنی... باید نشون بدی تو هم

میتونی! باید به اوج برسی و نشون بدی که خودت تنهایی تونستی به جایی برسی...

آرین-دارم تمام تلاشمو میکنم...

-بع... ببین کی اینجاست!

هر دو سرمونو گرفتیم بالا و به دختری که روبرومون وایساده بود خیره شدیم... آراین با حرص نگاهشو ازش گرفت... دختره پوزخندی زدو گفت:

-انگاری لقمه بزرگ تر از دهننت برداشتی آراین...

اخم هام رفتم تو هم... دختره صورتشو بهم نزدیک کرد... بوی الکلس حالمو بهم زد... لبخند چندش آوری زدو گفت:

-بهار پاکرو... با چه کسایی ام می پری...

روشو کرد سمت آراین و گفت:

-چطور حاضر شدی با یه *ر*ز*ه باشی؟

داغ کردم... اوادم حمله ور شم بهش که آراین زودتر از من بلند شدو یقه شو گرفت و گفت:

-چه زری زدی؟

دختره ترسیده فقط نگاهش کرد... آراینو آروم کنار زدم و روبروی دختره قرار گرفتم... با عصبانیت ولی صدای آروم گفتم:

-*ر*ز*ه به تو امثال تو میگن که بخاطر پول همه داشته و نداشته هاشونو میدن...

هُلش دادمو گفتم:

-حالام هرررری!

مطمئنا چشمام به خون نشسته بود... دختره ترسیده رفت سمت همون پسره... آراین با عصبانیت نشست روی صندلی و زیرلب گفت:

-لعنتی...

نشستم کنارشو گفتم:

-خوبی؟

آراین-باید میذاشتی چندتا مشت نثار صورت عمل کرده اش میکردم...

خندیدمو گفتم:

-این چیزا ارزش همین مشت هم ندارن... ولی..

برگشت سمتم... ادامه دادم:

-ببخشیدا ولی قبلا فکر میکردم شیرین عقلی! آخه چندباری که دیدمت توی هر موقعیتی میخندی!

تک خنده ای کرد و گفت:

- همه همین فکر و میکنن...

کمی جدی شد و ادامه داد:

- اخلاقم حکم میکنه چیزی نگو بخندم! وگرنه... دلم خیلی پُره. خودم... خودمو به نفهمی میزنم... بعد دلارام... سعی کردم بی اهمیت باشم... الکی خوش باشم... دست و پاچلفتی باشم... حتی پدر و مادرمم از تغییر ناگهانییم تعجب کردن...

رومو کردم سمت آسمون... چه شب پرستاره ای... یه لحظه یاد این افتادم که آراین یقه دختره رو گرفت... یعنی به خاطر من بود؟ ناخودآگاه لبخندی زد که با او مدن ترنم سریع جمعش کردم...

ترنم - خب! اینم از قهوه ها...

نشستن روبرومون و قهوه رو خوردیم...

در تمام این مدت خیره به مردی بود که فکر میکرد الکی خوش است... او هم به اندازه ای درد کشیده بود... اما وقتی به درد خودش فکر میکرد اشک به چشمانش می آمد... آخر شب شد و رامیار و ترنم آنها را به خانه رسانیده و رفتند... بهار زودتر به خانه اش رفت و بعد از تعویض لباس به خواب رفت...

امروز قصد داشتم تنها برم بیرون! عینکمو روی چشمم گذاشتم و از خونه زدم بیرون... پاساژ و بازار هارو گشتم و ساعت ۸ بود که برگشتم خونه... توی کوچه بودم که یدفعه محکم به دیوار خوردم که زخمام که داشت خوب میشد تیر کشید و چشمامو از درد بستم... چشمامو باز کردم که... زبونم قفل شد... با وحشت زل زدم بهش..

- تو...

پوزخند زد و گفت:

- اینجا چیکار میکنم؟

سر و وضعش اصلا خوب نبود... انگاری مریضی چیزی بود... با ترس بیشتر به کوچه خلوت خیره شدم و گفتم:

- برو گمشو عوضی...

هُلش دادم که چاقوی کوچیکشو زیر گلوم گذاشت از وحشت دیگه لال شدم... مطمئنم روی گلوم خش انداخت... یکم که گذشت با گریه و حرص گفت:

- چرا نمیتونم بکشم؟

سرشو انداخت پایین و در همون حال گفت:

-عذاب وجدان تمام وجودمو گرفته لعنتی...

پوزخندی زدمو گفتم:

-مگه تو وجدانم داری!؟

سریع سرشو گرفت بالا و گفت:

-آره! انقدری که میخواستم برم اداره پلیس و اعتراف کنم که همه چی تقصیر من بود! تو بیگناه بودی... ولی

نمیتونم... یعنی نمیخوام! بخاطر یه نفرم که شده نمیخوام اینکارو انجام بدم...

-بخاطر کی؟ بخاطر کی این بلارو سرم آوردی؟

خنده ی هستریکی کرد و گوشیشو در آورد... هنوز چاقوش زیر گلوم بود... یکم گشت و عکسی رو جلوی روم

گرفت... یه پسر! آشنا بود... ولی من روزی هزار نفر می دیدم... اینو از کجا یادم باشه!؟

سپهر - یادت میاد؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم... عصبی تر گفتم:

-این داداشمه عوضی! همونی که اون روز اومد توی ونتو ازت خواست باهش ازدواج کنی! ولی تو...

آروم تر ادامه داد:

-تو چیکار کردی؟ با بی رحمی تمام گفتمی به درک که عاشقمی!

داد زد:

-حالا یادت اومد!؟

به گریه افتاد و ادامه داد:

-خودشو کشت... بخاطر توئه عوضی خودشو کشت!

با ناباوری زل زده بودم بهش... کشت؟ نه.. آخه.. واقعا حرفی نداشتم بزنم..

-متاسفم...

خنده ی عصبی سر داد و گفت:

-دیگه فایده نداره... میخوام بکشمتم که خیالم راحت شه...

جوش آوردم:

-اون بلا رو سرم آوردی بس نبود؟! بردارت هر غلطی کرد تو حق نداشتی اونکارو باهام بکنی... آبرومو ببری... زندگیمو جهنم کنی...

پوزخندی زدو گفت:

-توئم با همون یه جمله ات زندگی کل خونواده رو جهنم کردی...

زل زدم توی چشماش... از این زندگی خسته شده بودم... با خونسردی گفتم:

-باشه. منو بکش.

چشماش درشت شد... شاید انتظار نداشت.. چشمامو بستم... یهویی چاقو از روی گردنم برداشته شد! چشم باز کردم دیدم آراین افتاده به جون سپهر! خشک به دیوار چسبیده بودم... نگاهم به آرینی که خشمگین داشت سپهرو میزد خیره شد... لامصب عجب قدرتی داشت! مغزم به کار افتاد و از سپهر جداش کردم... داد زد:

-آراین! بسه... بریم..

آراین نگاه پر نفرتی به سپهر که بلند شدو از کوچه بیرون رفت انداخت و دستمو گرفت و بُرد داخل حیاط... دستمو ول کرد... برگشت سمتمو گفت:

-همون پست فطرت بود؟

در حالی که بغضمو قورت میدادم سرم تکون دادم... آراین یکم سرشو خم کردو گلومو نگاه کرد... با حرص گفت:

-بشکنه دستش...

دستمو گرفت و بُرد توی طبقه اول... نشوندم روی میل و رفت توی آشپزخونه... بعد چند دقیقه اومدو گفت:

-الان میام...

پالتوشو از اتاق برداشت و رفت... به گلوم دست کشیدم... سوزشو الان حس کردم... دستم خونی شد... به دستمال برداشتم و گذاشتم روش... ۵ دقیقه گذشت... چشمم خورد به در اتاق آراین... توی همون حالم فضولیم گل کرد... هیچ جوره نمیتونستم بیخیال این فرصت شم... فوقش درو باز میکنم یه نگاه میندازم... بلند شدمو به سمت در رفتم... آروم بازش کردم... سرک کشیدم... سلیقه اتاقشم خوبه... چشمم خورد به یه پوستر بزرگ روبروی تخت آراین... باعث شد درو بیشتر باز کنم و وارد اتاق بشم... روبروی پوستر وایسام... بهش دست کشیدم... زیر لب گفتم:

-اینکه... منم..

گیج به عکس نگاه کردم که صدای آراین باعث شد با ترس برگردم سمتش:

- تو اینجا چیکار میکنی؟!

آب دهنمو قورت دادم...نگاهی به پوستر انداخت و با عصبانیت از اتاق آوردم بیرون...نشوندم روی مبل...آروم گفتم:

-آرین..

در حالی که دنبال سر بتادینو باز میکرد گفت:

-هیس! حرف نزن...

ترجیح دادم ساکت باشم...دراز کشیدم روی کاناپه و اول با بتادین ضد عفونی کرد و بعد با گاز استریل پانسمان کرد...

منتظر بود هرچه سریع تر کار پانسمان تمام شود و به خانه اش برود...هنوز ترس داشت و زخم های کمرش بدجوری می سوخت...یاد شپهر که افتاد چشمانش را با ترس بست و برای اینکه اشکهایش سر نریزد لبهایش را روی هم فشرد...آرین درحالی که مشغول بود زیرچشمی نگاهی به بهار ترسیده انداخت...چقدر ترس تزریق کرده بودند به این چشم گرگی مغرور که امشب گنجشکی ترسیده بیشتر نبود...می دانست بی دلیل است ولی دلش میخواست کمی آرامش تزریق کند به این دخترک بیچاره...نمی دانست این کارش بدتر بهار را می ترساند و از او دور می سازد...خم شد و به آرامی بوسه ای زیر گلوی بهار کاشت...جدا که شد بهار شک زده بر سر جایش نشست و پشت دستی بود که بر دهان آرین خورد...دو گوی آبی دوست داشتنی باز نیز گریان شد...زیر لب گفت:

-تو دیگه چرا نامرد؟

بلند شد و از خانه بیرون زد و به طبقه بالا رفت...و آرین در دلش گفت لعنت به تمام دل خواستن های دنیا...بهار داخل شد و در را قفل کرد...زیر لب گفت:

-اینجا هم امنیت ندارم...

بدو به اتاقش رفت و خود را روی تخت انداخت...ذهنش پر کشید به چند لحظه پیش...به عکس پوسترش و به آن بوسه ناخواسته...چرا از همان اول آشنایی نفهمید این مرد خط قرمزی ست و نباید ردش کند؟آرین با تمام بچگی اش زیرک بود...به قول خودش، خود را به نفهمی میزد...دستش روی گلوی زخم شده اش سر خورد و آه کشید و چرا تازگی به هر که اعتماد میکرد تو زرد از آب در می آمد؟حالش بد جوری گرفته بود...شکه شده بود...در آن سو آرین بر روی تخت دراز کشیده بود و با عذاب وجدان به پوستر بهار که تازگی چسبانده بود خیره شده بود...دستش را به صورت قائم روی پیشانی اش گذاشت و زیر لب گفت:

-داری دیوونم میکنی...

پنجره را باز کرد که نیسمی به صورتش بخورد... نفس عمیقی کشید... نزدیک بهار بود و چقدر از این فصل بدش می آمد! بلخند تلخی زد... بهار آخرین فصلی بود که پدر و مادرش را دید و بعد از آن فصل مرگ اکرم خانوم... اما حالا از زمستان هم بدش آمده بود... فصل بر باد رفتگی خودش! نگاهش به حیاط خورد که آراین کفش های اسپرتش را می پوشید برای پیاده روی... پسرک سرش را به سوی پنجره بلند کرد که بهار اخم درهم کشید و پنجره را بست... در حیاط باز و بسته شد و مطمئن شد آراین رفته... گوشه اش زنگ خورد...

-سلام تری...

ترنم-سلام بهی... خوبی؟

-بهی چیه؟! اسم به این قشنگی...

ترنم با ناباوری گفت:

-بهار؟ خودتی؟ تو که همیشه از اسمت بدت میومد...

-حالا خوشم اومده... مشکلی داری شما؟

ترنم-نه نه..

-کاری داشتی تری خانوم؟

خنده ای سر داد که ترنم با حرص گفت:

-چه واسه من تری تری راه انداخته! خواستم حالتو بپرسم...

-الهی! میسی عزیزم...

ترنم-ایییییی... جدیداً لوسم شدی؟

-برو گمشو بی لیاقت!

ترنم-خب بابا نزن! چه خبرا؟

-سلامتی.

ترنم-آزیتا خانوم اینا امروز میان؟

-اوهوم.

ترنم- از طرف من زیارتشونو قبول بگو.

-باشه.

ترنم- پس فعلا قربونت.

-بای تری.

ترنم خندید و گفت:

-بای.

ساعت ۴ بود... غروب آقا و خانوم رادمنش می آمدند و خانه دوباره پر مهمان میشد... اصلا حوصله دیدن دوباره آرزین زیرک را نداشت... در هر حال آماده شد و ساعت ۵:۴۵ دقیقه بود که در خانه به باز و بسته شد... از خانه اش بیرون زد و آقا و خانوم رادمنش را چمدان به دست دید... لبخندی کنج لبش نشانده و از پله ها پایین آمد... متین و با وقار به سویشان رفت و زیارت قبولی گفت و چایی برایشان آورد... روی تخته نشسته بودند که آرزینا خانوم به سویشان آمد و رو به بهار گفت:

-اینو برای تو آوردم بهار جان... امیدوارم خوشت بیاد عزیزم...

چادر نماز و سجاده ای که در دست آرزینا بود را گرفت... بوی خوبی میداد و این عطر لبخند به لبش آورد و گفت:

-خیلی ممنون... راضی به زحمت نبودم...

آرزینا دستی به سر بهار کشید و گفت:

-مبارکت باشه.

مرتضی لبخندی زد و گفت:

-سرت کن دخترم ببینیمت...

بهار با ذوق بلند شد و چادر را بر سرش گذاشت... کمی مرتبش کرد و به آرزینا و مرتضی که با تحسین نگاهش

میکردند چشم دوخت و گفت:

-چطوره؟

آرزینا- مثل پری ها شدی...

به چوب تخته ضربه ای زد که در ورودی خانه باز شد و آراین داخل شد... و چشمش به این زیبای خواستنی در آن چادر سفید افتاد و دلش هوری ریخت! مبهوت شد از تابلوی روبرویش... حسی شبیه خنکی آبشار پیدا کرد و این حس دوست داشتنی را دوست نداشت... اصلا حق دوست داشتن نداشت! بهار نگاهش را با حرص از مرد خط قرمز این روزهایش گرفت و رو به آزیتا گفت:

-آزیتا خانوم من میرم... شب که مهمونا اومدن با دوستام خدمت میرسم...

آزیتا لبخندی بر لب نشاند و سجاده را به دست دخترک داد و گفت:

-باشه عزیزم... برو...

بهار بی توجه به نگاهی که شاید کنجکاو و خاص نگاهش میکرد به سوی پله ها رفت و آرام آرام قدم برداشت و نمی دانست مرد خط قرمز با هر قدمی که برمیدارد و چادرش را درست میکند بیشتر شیفته اش میشود... خیره شد به اخم دوست داشتنی نشسته بر پیشانی اش و انگار دوست داشتن این دختر ممنوع بود... این دختر بکر بود برایش و اذیتش کرده بودند و باز با این وضع دوستش داشت... با صدای آزیتا به خود آمد:

-کجایی پسر؟

گیج به مادر زیرکش چشم دوخت و گفت:

-بله؟

آزیتا چشمکی زد و گفت:

-علیک سلام پسر جون...

با تته پته گفت:

-س.. سلام مادر جون... خوش اومدین زیارت قبول... ببخشید من برم لباس عوض کنم...

و بدون نگاه به بهاری که در حال باز کردن پنجره بود به داخل خانه رفت...

عصرونه ای خوردمو نزدیکای ساعت ۸ بود که صدای همهمه مهمونا اومد و بلافاصله تقه ای به در خونه خورد... شالمو گذاشتمو درو باز کردم... با دیدن سولماز و ساره و نارگل لبخند به لبم اومد...

سولماز-میدونم رحتمم پس برو کنار...

کنارم زدن و تک تک رفتن داخل... تک خنده ای کردم و گفتم:

-خونه خالست؟

ساره-بیخیال بابا... بیا بشین..

نشستم روبروشون...

نارگل گفت:

-خب؟ چه خبر؟

-بزن شبکه خبر.

خندیدن و ساره گفت:

-چقدر بامزه ای تو...

لبخند حرص در آری زدمو گفتم:

-بامزه گی از خودتونه...

صدای داد زنی باعث شد خندمون قطع بشه... چهار نفری رفتیم لب پنجره... ثریا خانوم مادر نارگل بود..

نارگل -جانم مامان؟

ثریا خانوم -بیاین پایین چایی بخورین...

نارگل -چشم...

هرچهار نفر از کنار پنجره گذشتیم... ساره گفت:

-حالا نه اینکه چایی نخورده ایم...

همه خندیدیم و گفتم:

-من برم آماده شم... باهم بریم پایین...

مانتوی نخعی سفیدی با شلوار کتون سفید پوشیدم و روسری آبی ساتن... نمیدونم چرا ولی دلم عجیب میخواست

اون چادرو بزارم... چادرو که گذاشتم از اتاق بیرون زدم... ساره با دیدنم گفت:

-وای خدا... چقدر بهت میاد...

-مرسی.

نارگل -حالا تعریف نکن پررو میشه.

-بی شعور.

سولماز خندیدو گفت:

-بریم پایین.

رفتیم داخل حیاط خلاصه مشغول صحبت شدیم... مشغول میوه پوست کندن بودم که صدای آرمان باعث شد برگردم سمتش:

-چادر بهت میاد خانوم سوپرستار...

-دیگه سوپرستار نیستم...

آرمان-میشی.. دوباره برمیگردی به نقطه اوج.

-همچین فکری نمیکنم...

در خانه باز شد و آرین و نریمان با کیسه های خرید داخل شدند و کاش بهار مهلت فرار را داشت و مطمئنا میرفت بدون آنکه دوباره مردی را ببیند و خاطره ی بوسه ی مانند زهرش کامش را تلخ تر از قهوه کند... و چقدر لحظه های نبود او را دوست داشت... و زندگی اش تغییر نکرده بود؟ همان تغییری که هر روزه از خدا طلب میکرد؟ قامت بلند آرین و پست سرش نریمان که به داخل حیاط رسید دستانش را مشت کرد و طاقت نگاهای مشکی را که از اول وارد شدنش رصدش میکرد را نداشت و سر به زیر انداخت و آرمان کنارش حساس شده نگاهای آرین را دنبال میکرد... به کمک خانوم های مهمانی رفت... رو به آزیتا گفت:

-میشه منم کمک کنم؟

آزیتا-نه عزیزم... شما زحمت نکش برو بشین...

-آزیتا خانوم! شما خودتون گفتید من جزء این خونوادم که!

آزیتا به اجبار سینی شربت را دستش داد و گفت:

-خودت خواستیا...

بهار نگاهای به سینی انداخت و ای کاش این تقاضا را نمیکرد چون میدانست مطمئنا با آرین روبرو خواهد شد... به ناچار به جمع رفت و مشغول پخش شربت شد... به آرمان و آرین که رسید... آرمان با لبخند تشکر کرد و آرین بدون نگاهای شربتش را برداشت... سینی که خالی شد به آشپزخانه برگشت و پُر بود از حس های گنگ! اگر... ته دلش اعتراف کند آرین امشب زیادی جذاب و خواستنی شده به قلبش خیانت کرده؟ این بار دیگر آزیتا کاری حواله اش نکرد و به زور کنار مهرناز نشاند... مهرناز بی تفاوت نگاهای به بهار انداخت و مشغول گوش دادن به صحبت های آرمان و آرین شد... مدتی بعد آرمان بیخشیدی گفت و بلند شد و به سوی بزرگسالان مهمانی رفت... مهرناز در حالی که مشغول پوست کندن پرتقالش بود رو به آرین گفت:

-کارات چطور پیش میره؟

آرین در حالی با گوشی اش مشغول بود گفت:

-از کی تا حالا کارای من به تو مرتبط میشه؟

و لبخند بر لبان مهرناز خشک شد و با عصبانیت بلند شد و رفت و باز بهار ماند و آرین! مرد خط قرمز این روزهایش... خواست بلند شود که با صدای آرین دوباره بر سر جایش نشست...

-بخدای بالا سری کاریت ندارم... وایسا برات توضیح بدم...

بهار تند برگشت و گفت:

-هیچی ازت نمیخوام... نه توضیح نه لطف! فقط خواهشا راحتم بزار...

آرین آرام گفت:

-باشه... فقط آرام باش...

بهار زیر لب گفت:

-لعنت بهت... ای کاش نمی یومدم خونت... تو هم مثل اون نامرد...

آرین حرفش را قطع کرد و گفت:

-دست خودم نبود...

بهار با حرص و عصبانیت گفت:

-و حتما چون مثل یه دستمال مچاله شده ام فکر کردی راحت به دست میام؟! فکر کردی منم مثل دخترایی ام که هر هفته با یکیشونی؟!

آرین عصبی شده گفت:

-حد خود تو نگه دار بهار! صداتم الکی نبر بالا...

پوزخندی زد و گفت:

-درد داشت نه؟ منم همون موقع که مثل یه بار مصرفا شدم درد داشتم... منم همون موقعی که چاقو بیخ گلوم بود درد داشتم... به تو پناه آوردم... نه اینکه تو هم مثل اون نامرد بخوای اذیتم کنی... کجای کارم اشتباه بود؟! انتونستی پناهم باشی خب میگفتی گورمو گم می کردم نه اینکه...

بغض گلویش را فشرد و سرش را به زیر انداخت... خداروشکر با چادر میتوانست جلوی صورت قرمز شده از عصبانیتش را بگیرد و با خود گفت چادر هم خوبی چیز است ها!

آرین سرش را به پشتی پشت سرش تکیه داد و گفت:

-تمومش کن... دم به دقیقه اشتباهمو به رخ نکش... همین جوری زندگیم نابوده تو بدترش نکن... چی میدونی از تنهایی و درد ام؟ نیستی تو زندگیم دختر جون... نیستی...

بهار به آرامی گفت:

-دلم میخواد بمیرم...

و پشت بندش آرین به آرامی گفت:

-ببخش...

دخترک سریع سرش را برگرداند و گفت:

-هرگز نمی بخشم...

بهار خواست بلند شود که آرین مچ دستش را گرفت و گفت:

-نمیشه فراموشش کنی؟

بهار برگشت و خیره در مشکی چشمانش گفت:

-بعضی چیزا باید فراموش نشن تا یادت بمونه دیگه تکرار شون نکنی... من پامو از خطر قرمز اونور تر گذاشتم و پشیمونم و یادم میمونه دیگه نباید خط قرمزو رد کنم...

آرین-اما تو خط قرمزو رد کردی... دیگه ام نمیتونی ازش پاتو بیرون بزاری...

بهار با حرص مچ دستش را کشید و گفت:

-از امشب به بعد پامو از محدودت میکشم بیرون.. مطمئن باش!

آرین تیز نگاهش کردو این هشدارش برای رفتن نبود؟ او هم میرفت؟ باز هم باید باور میکرد عشق برای بچه فقیرها نیست؟ بهار با خشم بلند شد و به آشپزخانه رفت و دیگر بیرون نیامد... شام را هم همراه دو نفر از خانوم ها در آشپزخانه خورد و برای بدرقه مهمان ها بیرون رفت.. همه که رفتند بهار به کمک آزیتا رفت و خانه را تمیز کردند... این کمک برایش لذتی داشت همچون نسیمی در بهار... بعد از کمک کردن به سوی آزیتا و مرتضی برگشت و گفت:

-من دیگه برم... شبتون بخیر...

جواب صمیمانه ای شنید و به سوی پله ها رفت... وسط پله ها بود که آزیتا صدایش کرد برگشت و گفت:

-جانم؟

آزیتا- فردا میخوام برم خرید عید... میای دختر؟

بد فکری هم نبود... بعد از اینهمه در خانه ماندن...

-بله میام... با اجازه تون.

لحظه آخر نگاهش به آرینی که دست در جیب به درخت تکیه داده بود و با گوشی اش ور میرفت و لحظه ای سر بلند کرد و در چشمان بهار خیره شد افتاد... شاید کمی پررو بود ولی چرا در این لحظه خیره گی مرد خط قرمزش را از همه نگاه ها پاک تر حس میکرد؟ آرین سریع نگاهش را گرفت و به داخل خانه رفت.. بهار پوفی کشید و به داخل خانه ی نقلی همچون فندقش رفت...

ساعت ها بود که با آزیتا خانوم تو بازارهای تهران مشغول گشتن بودیم... هنوز چیزی نخریده بودم... همیشه سخت پسند بودم... دلم میخواست امسال تیپ آبی روشن بزنم... آزیتا خانوم به شوکم زدو گفت:

-اون مانتو مشکیه چطوره بهار؟

نگاهی بهش انداختمو گفتم:

-نچ دوستش ندارم...

یکم رفتیم جلو یه مانتو سفید بود که روی قسمت سینش یکم کار شده بود... خوشم اومد... ساده خوبه دیگه! رنگ آبی روشنشو برداشتم... یه شلوار کتون آبی همون رنگم خریدم... کفش همون رنگی داشتم... یکم جلوتر رفتیم که یه روسری ساتن سفید آبی خریدیم... به سوی خونه حرکت کردیم... نزدیکای خونه بودیم ک بوق ماشینی باعث شد سرمونو برگردونیم... راننده رو نشناختم... عینک زده بود... آزیتا خانوم یکم رفت جلو و لبخند زد و رو به من گفت:

-بهار... آرینه... بیا.

نگاهی به پرشیای خاکستری انداختم... آرین ماشین داشت؟ دلم نمیخواست برم ولی اجبارا! در عقبو باز کردم و سوار شدم... آزیتا خانوم با تعجب گفت:

-آرین؟ تا حالا ندیدم ماشین دوستاتو بگیری...

آرین لبخندی زدو گفت:

-ماشینه خودمه مامان...

هر دو سرمونو برگردوندیم سمتش که گفت:

-امروز خریدمش...

حرکت کرد و مادرش مشغول صحبت شد... در تمام مدت به بیرون از پنجره چشم دوخته بودم... و خوشحال بودم که آبین نگاهی بهم نمی انداخت... انگاری حرفام تاثیر گذاشته روش... دوست نداشتم کسی منو واسه مدتی بخواد! فکر کنم خودشم متوجه کارش شد که دیگه سمج نشده... بهتره دیگه به ازدواج فکر نکنم... کی میاد منو میگیره؟! صدای آهنگ فضای سنگین ماشینو شکست...

هر روزم فقط شده نوشتن از احساسم به عشق تو

همین که از تو دورم همین که عاشقت شدم سنگ صبورم

نمیخوام فکر کنی یکی دگه تو قلبم هست

تو عشق آخرم شدی باور کن تموم زندگیم تویی باورم شدی

احساسی ترین دقیقه های من این لحظست که هستی تو کنار من

احساسم بهت عوض نمیشه عشقم

احساساتی میشم تورو میبینمت

میتروم همش ازم بگیرنت

میمیرم نباشی آخه خیس چشمم

باورت شاید نشه که من برات میمیرم

بگیری عشق و از چشات تو

میدونی چقدر دوست دارم تورو

نزدیکم بمون و از پیشم نرو

باور کن به عشق تو فقط میخونم

احساسی ترین دقیقه های من این لحظست که هستی تو کنار من

احساسم بهت عوض نمیشه عشقم

احساساتی میشم تورو میبینمت

میتروم همش ازم بگیرنت

می‌میرم نباشی آخه خیسه چشمم

"احساسی / مهدی احمدوند"

نمیدونستم از آهنگ برداشتی بکنم یانه... اصلا به من چه؟! آدم که نباید از هر چیزی برداشتی بکنه... والله.. به خونه رسیدیم و ماشینو جلوی در پارک کرد... آقا مرتضی روزنامه دستشو کنار گذاشت و به آرین تبریک گفت... به آزی‌تا خانوم با اجازه ای گفتیم و به سمت پله ها رفتیم...

به پله ها رسید که صدای خانواده رادمنش را درباره بیرون رفتن برای شام به مناسب گرفتن ماشین شنید... وسط پله ها بود که با صدای آرین سر جایش ماند:

-بهار خانوم؟

بعضی چیزها... شاید در عین بدی خوبی نیز داشته باشند... همین یک جمله به دل بهار نشست و باعث شد لبخند کمرنگی بزند... دست خودش نبود... دل بود دیگر... لبخندش را جمع کرد و به سوی آرین برگشت...

-بله؟

آرین - خوشحال می‌شیم امشب شما هم باشید.

نمی دانست چرا از لحن رسمی آرین فوق العاده خوشش آمده... اما کم نمی آورد... فکر میکرد حتما برای خام کردنش است و چرا همچین فکری در حالی که در فکر آرین فقط احترام بود... شاید بهار حق داشت... آزی‌تا پاپیش گذاشت و گفت:

-آره دخترم... بیا... دیگه واسه شام درست کردن دیره...

بهار نگاهش را از چشمان کدبانوی خانواده رادمنش گرفت و به پسر جذابی که خیره خیره منتظر جوابش بود دوخت... آب دهانش را قورت داد و نه! نمی توانست در چشمانش خیره شود... به راستی چه مرگش شده بود؟! این بار مرتضی جلو آمد و گفت:

-دوست نداری با ما باشی بابا جان؟

و این بابا گفتن چقدر برای بهار شیرین بود... کلمه ای که تا یادش گرفت دیگر کسی نبود که صدایش بزند... دیگر نمی توانست روی این پدر را زمین بزند... لبخندی زد و گفت:

-برم لباسمو عوض کنم...

آزی‌تا - پس تو ماشین آرین منتظریم...

و لبخندی به آراین زد... بهار سری تکان داد و داخل خانه اش شد... دوست نداشت کسی را زیاد منتظر نگه دارد... سریع لباس مناسبی پوشید و از خانه بیرون آمد... وارد کوچه شد... ماشین سرکوچه منتظر بود... قدم هایش را تند کرد و در عرض چند ثانیه به ماشین رسید... سوار شد... به محض حرکت آراین پرسید:

-بابا کجا بریم؟

مرتضی لب گشود و گفت:

-نمیدونم... تو چی میگی آزیتا؟

آزیتا نیز مستاصل به هر سه چشم دوخت و گفت:

-نظرتون چیه بریم رستوران سنتی بهشت؟

آراین -بد فکری نیست... دلم تنگ شده واسه مشتی...

مرتضی بر شانه پسری که میدانست دیگر مرد شده است زد و گفت:

-برو پسر جان.

به رستوران بهشت که رسیدند پیاده شده و داخل شدند... حالا فهمید چرا میگویند بهشت! درخت هایی که به صورت دایره میزها را احاطه کرده بودند و حوضی که آبشار مانند بود... موسیقی سنتی و... طاووس! چشمانش گرد شد... اینجا و طاووس؟ آراین که حالا وقت کرده بود دختر جذاب امشب را دید بزند برای راحتی عروسک مغرور سرش را پایین انداخت... با حرکت کردن خانواده رادمنش به سوی یکی از تخته ها بهار ترجیح داد بعد شام به سراغشان برود... بعضی از افراد زیرچشمی بهار را می پاییدند و باهم پیچ میگردند... بر روی تخته نشستند و منتظر ماندند... پیرمرد با پیرهن سفید و جلیقه مشکی و کلاه شاپویی بر سر با لبخند به سمتشان آمد... آراین زودتر بلند شد و گفت:

-سلام مشتی.

مشتی با خوشحالی آراین را در آغوش کشید و گفت:

-سلام پسر جان. خوش اومدین..

مرتضی و آزیتا نیز احوال پرسیدند... بهار با حیا گفت:

-سلام مشتی.

مشتی لحظه ای خیره این دختر ماند... آشنا بود ولی به یاد نمی آورد... بهار سعی میکرد دوی گوی آبی چشمانش را از نگاهی کنجکاو مشتی بیوشاند... مشتی رو به آزیتا گفت:

- زن داداش... عروس آوردین؟

آرین زودتر اقدام کرد و گفت:

- نه مشتی!

بهار لب گزید و آرین ادامه داد:

- از آشناهای جدیدن...

آرینتا لبخندی شرمنده به بهار زد و رو به مشتی گفت:

- مشتی جان... او مدیم سنگ تموم بزاری... امشب آرین میخواد مهمونمون کنه...

مشتی - چشم زن داداش... با اجازه.

مرتضی - برو مشتی.

همگی نشستند و بهار عرق روی پیشانی اش را با دستمالی که همیشه در دستش بود پاک کرد و آرام دم گوش

آرینتا گفت:

- نمیدونست من کی ام؟

آرینتا - نه تلوزیون نگاه کن نیست...

- آها.

شام را آوردند و الحق که مشتی سنگ تمام گذاشته بود... کباب کوبیده... کباب برگ... کباب سلطانی... با سبزی معطر و تازه... به آرینی که با لذت گوجه کباب شده اش را می خورد چشم دوخت و این پسر از شکمش نمیتوانست بگذرد... تک خنده ای کرد که باعث شد آرین سرش را بلند کند و نگاه مشککی اش را در نگاه آبی بهار بدوزد و بهار باز با شرم سرش را پایین انداخت و جدیداً مشککی برایش رنگ خاصی شده بود... یاد ترانه رضا صادقی افتاد "مشکی رنگ عشقه" و آیا به راستی... رنگ عشقش بود؟ دیگر سیر شده بود... رو به آرینتا گفت:

- من میرم طاووسا رو ببینم...

آرینتا در حالی که از دلسترش میخورد گفت:

- برو عزیزم.

بلند شد و سوز سردی باعث شد چهره درهم بکشد و چرا یادش رفت پالتویش را بیاورد؟ شاید گرمی ماشین آرین باعث شده بود هوا را یکسان ببیند... به سوی طاووسها رفت... دستش را روی نرده گذاشت و کمی خم شد... به نظر چقدر زیبا می آمدند و تنها نقصشان پاهایشان بود... پوزخندی زد... بهار هم اینگونه بود... زیبا و دوست داشتنی اما

تنها یک نقص داشت... بر باد رفته بود! بیشتر خود را در هم پیچید... چرا تا الان متوجه سرما نشده بود... گرمایی حس کرد... دستش را روی شانه هایش گذاشت و متوجه پالتوی مردانه ای شد که بر شانه های ظریفش گذاشته شد... به بغل دستش نگاه کرد که... چشم مشککی را دید... چشم مشککی اعجاب اسمی... خواست پالتو را بردارد که دست آراین روی شانه اش گذاشته شد و گفت:

-بی قصده...

حتی این پسر هم فهمیده بود که دخترک ترس دارد از هر چیزی که ممکن است با قصد باشد و خب حق داشت! بهار دستش را کشید و دوباره به طاووس ها خیره شد... آراین هم دستانش را به نرده تکیه داد و کمی خم شد... دلش میخواست صحبت کند... با این ملکه جاه طلب هم صحبت شود و حیف که این ملکه خودخواه نمیخواست... لب گشود و گفت:

-قشنگن... نه؟

بهار بدون آنکه نگاهی بیندازد گفت:

-آره... ولی... نقص دارن.

آراین سرش را به علامت تفهیم تکان داد که بهار پوزخندی زد و گفت:

-مثل من.

آراین به نیم رخ دختر دوست داشتنی اش خیره شد... چقدر دوست داشت این غم را از چهره اش برهاند و حیف که راهش را بلد نبود... آرام گفت:

-تو نقصی نداری... اینو مطمئن باش.

بهار به سمتش چرخید و با تمسخر گفت:

-واقعا؟ الان... من کجام؟ از اوج سقوط کردم... دیگه کسی ازم امضا نمیخواه... عکس نمیگیره... لبخند نمیزنه... با تحسین نگاهم نمیکنه... چرا؟ چون باور کردن من نقصی دارم و آدم چرا باید به یه آدم نقص دار لبخند بزنه و تحسینش کنه؟ تو بگو... کی الان میخواد با من باشه؟! کسی دوست نداره از دو متری من رد شه... چون فکر میکنه من کثیفم... میفهمی؟! درد داره... مادر و پدرم منو نخواستن... گفتم شاید بازیگر شم مردم منو بخوان... بخوان که من بدرخشم...

سرش را روی نرده گذاشت و با ناله گفت:

-دیگه کسی منو نمیخواه...

شاید بچگانه حرف میزد... آدم بزرگ هم گاهی دلش میخواهد مثل بچه ها رفتار کند... عیبی ندارد... دارد؟

آرین نمیدانست این حرف را بزند یا نه... دلش نمیخواست عروسکش را ناراحت کند... همین دختری که امشب با ش برایش مالکیت پیدا کرده بود... سعی کرد غرورش را کنار بگذارد و برای بار دوم جلوی این دختر بشکند... زمزمه وار گفت:

- من میخوامت...

چه اعتراف شیرینی برای ماندن با بهار... شاید هر دختر معمولی دیگری این حرف را می شنید لبخند به لبش می آمد و خام میشد... اما بهار زخم خورده بود... این برایش کافی نبود... آرین ادامه داد:

- میدونم بد شروع کردم... ولی... منو ببخش... بعد دلارام تو دومین نفری هستی که غرورمو شکستم براش... دلارام غرورمو بیهوده نشون داد... تو اینکارو نکن... اصلا آرین بد! آره من بدم... ولی نامرد نیستم... خونوادم به من نامردی رو یاد ندادن...

بهار سر بلند کرد و آرین متوجه خیسی گونه هایش شد... با ناباوری به دو گوی آبی چشمانش خیره شد و گفت:

- من...

بهار لب گشود و گفت:

- منو واسه خودم نمیخوای... توام ازم استفاده میکنی و دورم میندازی...

خواست از کنارش رد شود که آرین مچ دستش را گرفت و دم گوشش عصبی گفت:

- درباره هرکی میخوای این فکر و بکن... ولی من نه!

بهار سرش را پایین انداخت و پالتو را به دست آرین داد و به سوی دستشویی رفت... آبی به صورتش زد و در آینه خیره شد... دلش نمیخواست اعتراف کند... می ترسید... اگر اوهم ولش کند؟ لب گزید... گیج شده بود... باید حرف هایش را باور میکرد؟ گیج شده بود که چرا نمیتواند مثل کسانی که به او ابراز علاقه میکردند ردش کند و به راستی این پسر برایش خاص بود... این بار دیگر فرق میکرد... انگشت اشاره اش را گزید... وقت برای فکر کردن زیاد بود... از وضع قیافه اش که اطمینان پیدا کرد به بیرون رفت... آرزیتا دنبالش میگشت... با دیدنش به سمتش آمد و نگران گفت:

- کجا بودی دختر؟

- رفتم سر و صورتمو آب بزنم..

آزیتا- خيله خب... بریم آرین و مرتضی تو ماشین منتظرن..

به سوی ماشین رفتند و این بار روی صندلی نشست که جلوی آرین بود و سعی کرد دیدی نداشته باشد... ولی از آینه صورت عصبی آرین را می دید... ابروهایی که همیشه از هم گشوده بودند و کمانی! حال درهم کشیده شده

بودند... میدانست شاید حرفش آرین را عصبی کرده و با خود میگفت "خب حق دارم" سرش درد میکرد... گفت و گوی امشب عصبی اش کرده بود... به خانه که رسیدند با گفتن تشکر و شب بخیر سریع به خانه ی فندقی اش رفت و بعد از دوش گرفتن مهمان خواب شد...

اولین روز عید بود و همگی فامیل رادمنش برای شام در خانه یشان جمع می شدند و بهار مجبور بود با آنها همراه شود... خودش هم از اینکه با این خانواده باشد خوشش آمده بود و لذت میبرد... بعد یه دوش آب گرم که حسابی حالش را جا آورد نشست و بعد یه ماه برای دل خودش، به خودش رسید... موهای بلوندش را فر درشت کرد... آرایش ملایمی کرد که چشم های آبی اش را براق تر از همیشه نشان میداد... همان مانتو آبی را که در بازار خریده بود پوشید با جین آبی و روسری آبی سفید... صندلهای سفیدش را پوشید... آهنگ میثم ابراهمی "شاید عاشقتم" را پلی کرد... جلوی پنجره رفت و بازش کرد...

هر روز یکی رد میشه از تو خیالم

با خیالش خوب میشه حالم

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

هر روز میشینم دم پنجره تا اون

بیا رد بشه از تو خیابون

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره

پاهام چرا سمتی که تو میری خیلی کشش داره

عاشقتم شاید...

چشمام چرا رو دره تو که نمیدونه من اینجام

تو خواب میبینم که تو دستاتو میداری تو دستام

عاشقتم شاید...

ماشین آرین را در کوچه دید که ایستاد و پسرک پیاده شد و خرید هارا در دست تریا خانوم داد... در فکر آهنگ بود که نگاه خیره آرین را روی خودش خیره دید... از همان دور زل زد در تیره ی چشمانش... بهار یاد انیمشن

شرک افتاد... که فیونا جلوی پنجره ایستاد بود و شرک پایین قلعه... خنده اش گرفت... لبخندی به لبش آمد... با شنیدن ادامه آهنگ لبخند روی لبش محو شد...

هرشب توی خوابمه حالت چشماش

پره شرم و خجالتنه چشماش

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

هرشب بهش فکر میکنم تا بخواهم

یه جوری کرده خرابم

نمیدونم هنوز شاید عاشقشم

قلبم داره تند میزنه دیگه خیلی تپش داره

پاهام چرا سمتی که تو میری خیلی کشش داره

عاشقتم شاید ...

چشمام چرا رو دره تو که نمیدونه من اینجام

تو خواب میبینم که تو دستاتو میذاری تو دستام

عاشقتم شاید...

لعنت فرستاد به خواستن های بیهویی! این دیگر چه عاشقی بود؟؟ مگر میشود؟ در یک ماه؟ چگونه از این پسر خوشش آمده؟ و به راستی.. شاید عاشق شده بود... آراین مشغول پارک کردن ماشینش شد... بخاطر مهمانی مجبور بود در کوچه پارک کند ماشین در دانه اش را!

بهار در حالی که سعی میکرد موهایش را داخل روسری جای دهد از خانه بیرون زد و از پله ها پایین رفت... با دیدن آزیتا و آزاده که تند تند مشغول دم کردن برنج در دیگ بزرگ حیاط بودند به سویشان رفت...

-سلام. خسته نباشید.

آزاده لبخندی پاشید بر صورت دوست داشتنی بهار و گفت:

-مرسی عزیزم.

به سوی آشپزخانه رفت و با ثریا مشغول کمک شد... کم کم غروب شد و مهمان ها آمدند... حتی بیشترشان جزو فامیل ها نبودند... بعضی ها تیپ بالا شهری ها را داشتند و به اینجا آمده بودند؟ برایش جالب بود که خانواده

رادمنش اینهمه محبوب اند..شام را خوردند و در حال کمک کردن بود برای جمع سفره که در حیاط باز شد و مرد مسنی با موهای جو گندمی و شیک و پیک وارد شد...پشت بندش زنی همانند آزیتا شیک پوش و بعدش...پسر جوانی همراه دختر جوانی دیگر وارد شدند...با بزرگترها احوال پرسیدند و گوشه ای نشستند...ظرف ها که شسته شد پیش نارگل و سولماز و ساره نشست...یک جمع چهار نفره صمیمی!

سولماز- چرا جدیداً دلم میخواد چشمای آرزو رو دربیارم؟

سرمو گرفتم سمتش...

-آرزو کیه؟

سولماز- همین دختری که تازه اومد دیگه...دختره پررو!

ساره-!...سولماز؟! تو اینجوری میکنی باهاش چجوری میخوای با داداشش ازدواج کنی؟

-داداشش کیه؟

نارگل خندید و گفت:

-الهی...بهار گیج شده.

ساره-بابا اینا دوست خونوادگی مائن.آرزو و آراد خواهر برادرن.سولماز م آرادو میخواد.

به پسر شیک پوشی که مشغول صحبت با آراین بود خیره شدم...

سولماز-می بینی چقدر خوشگله؟چشمای سبزش منو کشته...

جدیداً از چشم های روشن خوشم نمیومد...رنگهای تیره..مثل چشمای آراین.مشکی!خاص..

-حالا چرا با آرزو بدی؟

نارگل خواست جواب دهد که با بلند شدن آرزو و آراین و رفتنشان به گوشه ای برای صحبت دهان هر چهار نفر باز ماند.سولماز با عصبانیت گفت:

-واسه همین!

اخم های بهار درهم کشیده شد...نمی دانست چرا قلبش ضربان گرفتو این حرکات و حرفها برایش زیادی خوشایند نبود!آراین و آرزو به کنار باغچه رفتند و زیادی دید نداشت...بهار نگاهی به اطراف کرد که متوجه شد دقیقاً زیر پنجره سالن اش ایستاده اند...می توانست از پله ها گفت و گویشان را بشوند...نمی دانست چه اسمی برای کارش بگذارد...بدون اینکه دوستانش متوجه شوند از آنها دور شد و به سوی پله ها رفت...آرام آرام

می رفت که صدای قدم هایش کسی را متوجه نکند... البته در آن سروصدا؟ ایستاد و گوش فرا داد به سخنانی که
نمیدانست نفسش را میگیرد...

آرزو- آراین... خودت خوب میدونی که مامان و باباهامون اصرار دارن باهم صحبت کنیم و به تفاهم برسیم...

آراین بی تفاوت به درخت تکیه داد و گفت:

-میدونم.

آرزو-خب.. چرا حرفی نمیزنی؟

آراین-خب...

لعنتی... نفس های عمیق می کشید و منتظر بود آراین حرفش را ادامه دهد... حس میکرد تمام تنش لرز گرفته...

آراین-خب... من حرفی ندارم!

آرزو با ذوق گفت:

-یعنی موافقی؟!

این موافقی برایش هشدار شده بود... موافق برای چه؟ اصلا... چرا باید جوش میزد؟ مگر... برایش مهم بود؟ تنش گر
گرفته بود... رقیب داشت؟ آراین با اینکه کسه دیگری را دوست داشت که آزارش میداد؟ با بلند شدن زنگ گوشی
اش لعنتی زیر لب گفت که متوجه شد آراین سرش را بلند کرده و به او چشم دوخته... لب گزید و به داخل خانه اش
رفت... رامیار بود... لعنت...

-بله؟

رامیار-سلام بهار خانوم. عیدتون مبارک.

بهار پُر از عجله گفت:

-سلام. عیدت تو هم مبارک. کاری داشتی؟

رامیار-راستش...

تقه ای به در خانه اش خورد که با ترس به سوی در برگشت...

-راستش چی؟

رامیار-چرا عجله داری بهار؟ مزاحم شدم؟

پوفی کشید و گفت:

- مزاحم چیه بابا. اینجا مهمونیه... یکم شلوغه باید برم کمک. کار تو بگو.

رامیار - آها. راستش منو ترنم میخوایم بیایم پیشت. عید دیدنی.

- قدمتون روی چشم. بیاین. کاری..

دوباره تقه ای به در خورد که رشته کلام بهار را برید و اینبار پشت سر هم برای ضایع نشدن در را باز کرد... آراین بود.. خواست حرفی بزند که ناخودآگاه انگشت اشاره اش را روی لبان آراین گذاشت و به مکالمه اش پایان داد:

- کاری نداری؟

رامیار - نه بای.

- بای.

گوشی را قطع کرد و متوجه آراین شد که با تعجب به انگشتش خیره شده. با خجالت دستش را کشید.. به چهره آراین خیره شد و گفت:

- تو اینجا چیکار میکنی؟

آراین - من این سوالو باید از تو بیرسم. چرا اینجا بودی؟

بر خودش لعنت فرستاد که چرا فالگوش ایستاده است... حوصله سوال و جواب کردن نداشت...

- خواستم پیام خونه ام. باید ازت اجازه بگیرم؟

آراین پوزخندی زد و گفت:

- بهار.. منو خر نکن... چرا روی پله ها فالگوش وایساده بودی؟

گستاخانه گفت:

- من فالگوش واینستادم!

خواست برود که آراین مچ دستش را گرفت و گفت:

- چقدر از حرفارو شنیدی؟

- هیچی!

فشار دستانش بیشتر شد و گفت:

- گفتم چیزی نشنیدم!

آرین خیره شد در چشمان آبی بهار و منتظر جواب...

-گفتم اومدم توی خونه ام... جوابم همینه.

در خانه را باز کرد که آرین بهار را به دیوار کوباند که بازهم زخم های کمرش درد را به چهره اش آورد و بهار ترسیده از اینهمه اُبّهت که شوخی شوخی برایش جدی شده بود گفت:

-میگم هیچی!

دلش نمیخواست حرفهایش را بشنوند... حالا نه به دار است و نه به بار!

آرین پر از خشم گفت:

-بهار! میگم چقدر؟

بهار که هم از درد و هم از ترس چشم هایش پُر از اشک شده بود گفت:

-همه شو...

و چقدر نازک دل شده بود این ملکه جاه طلب!

آه از نهاد آرین بلند شد... بهار سریع گفت:

-باور کن فقط کنجکاو بودم!

آرین از اینکه اینهمه ترس تزریق کرده بود به این الهه زیبایی از ترس اینکه کاری کند که بدش بیاید فقط دست بر شانه اش گذاشت و گفت:

-عیبی نداره. ولی نباید گوش میدادی. حالام اشکاتو پاک کن.

بهار در لحظه ای فکر کرد چرا با این مرد ممنوعه تنهاست؟ خودش را جدا کرد و درحالی که فین و فین میکرد گفت:

-بهم محبت نکن.

به سوی آپن رفت و دستمال کاغذی برداشت و مشغول پاک کردن اشکهایش شد... آرین آرام و با آرامش گفت:

-حالا خوبی؟

پوزخندی زد... زیادی مسخره نبود؟ سرش از این استرس ناگهانی به زق زق کردن افتاده بود و مطمئن بود نمی تواند دوباره به مهمانی برگردد... دلش فکر میخواست و فکرارو به آرین گفت:

-میشه تنهام بزاری؟

آرین لبخند مهربانی زد و گفت:

-حتما.

و به سوی در رفت و خارج شد و بابت سوال پیچ نکردن آرین ممنون بود. روی کاناپه دراز کشید و چشم هایش را بست... به این فکر کرد که چرا استرس گرفته بود؟ چرا لرز گرفته بود؟ چرا می ترسید؟ آخر مگر همین بهار نبود که تا همین چند وقت پیش شعار بی اعتمادی میداد؟ پس چه شد؟ چرا به این راحتی داشت به این پسرک اعتماد میکرد؟ شاید... بخاطر اینکه آرین کاری را بدون اجازه خانواده اش انجام نمیداد... هزار بار خود را سرزنش کرد... ولی می ترسید؟ آری می ترسید! از اینکه آرین برود... او هم ولش کند... مثل همه! وابسته شده بود... در همین مدت کوتاه وابسته شده بود و الحق که این پسر گیرایی داشت... لعنت فرستاد به دلش که وابسته یک مرد ممنوعه شده است... بیخیال اینها به آرزو فکر کرد... رقیبش... و اینکه او شانس بیشتری دارد... چه کسی او را قبول میکرد؟ یک بر باد رفته را؟ دست روی قلبش گذاشت... آهی کشید و گفت:

-غصه نخور دل من... انگاری تو هیچ سهمی ازش نداری.

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد بلند شود و به سوی در برود... رامیار و ترنم بودند... به داخل دعوتشان کرد و برایشان آجیل و میوه و شیرینی و چای آورد... نشسته بودند که ترنم گفت:

-چرا پایین نبودی؟ همه سراغتو می گرفتن...

-سرم یکم درد میکرد...

رامیا دقیق شده بر صورتش گفت:

-گریه کردی؟

-سعی کرد عادی باشم... با خونسردی گفت:

نه.

گوشی ترنم زنگ خورد و باعث شد به جلوی پنجره برود... رامیار کمی خود را به سمت بهار خم کرد و گفت:

-گریه کردی... همه چی رو میدونم... آرین از تو و علاقه اش به تو، آرزوی اجباری گفته.

با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

-رامیار...

با اومدن ترنم بحث خاتمه یافت... رو به بهار با ذوق گفت:

-بهار... من میرم پایین پیش اون بچه کوچولوئه... خیلی نازه.

بهار با لبخند کمرنگی گفت:

- برو.

ترنم که رفت رامیار در حالی که نگاهش به فنجان چای بود گفت:

- چیکار میخوای بکنی؟

بهار تیز شد و گفت:

- منظورت؟

رامیار- آرین.

- خب؟

رامیار- میخوای آرزو بهش برسه؟

- فرقی نداره.

ولی میدانست فرق دارد... خیلی! تنها دوست نداشت غرورش بشکند... رامیار عصبی گفت:

- داری جون میکنی آرزو رو ازش دوری کنی... واسه من نقش بازی میکنی؟ بازیگری ولی نه واسه من که ۵ ساله

باهات سر و سر دارم!

بهار پراز خشم گفت:

- مگه خواستنش زوریه؟!؟

رامیار عصبی تر گفت:

- اینی که میخوایشو و میگی نمیخوای برام زوره! چرا انقدر مغروری؟ چرا قبول نمیکنی دوستش داری؟

- داری با حرفات آزارم میدی. نزار دوستیمون خراب شه.

رامیار- تازه دارم بهت لطفم میکنم خنگول خانوم! همه ی ما عاشق میشیم... نباید با غرورمون گند بزنییم بهش که!

بهار صدا در حنجره انداخت و گفت:

- منو نمیخواد! آرزو خانومشو میخواد! خوشم نیاد آویزون کسی بشم! تمومش کن خواهشا...

رامیار در فکر فرو رفت... بعد از مدتی رو به این دختر که جدیداً زیادی تخس و لجباز شده بود گفت:

- پنج ام عید یه مهمونی میگیرم... اونجا همه جوونان... خودتو بهش نشون بده. نشون بده بهار کیه! همون بهار قبلی باش...

- بهار قبلی مُرد...

رامیار - اون بهار با اراده بهتر بود...

- دیگه اراده ای برام نمونده.

رامیار - زندگیتو به گند نکش بهار... من توی مهمونی همون بهارو ازت میخوام... برق چشمای آرینو میخوام... با غرورت خراب نکن زندگیتو...

- جدیداً خیر شدی... تو که بیل زنی چرا باغچه خودتو بیل نمیزنی؟

رامیار پوزخندی زد و گفت:

- اتفاقاً خوب بیل زدم...

- چطور؟

رامیار - باهم نمی ساختم...

با ناباوری گفت:

- بهم زدی؟

رامیار - آره. حالا بحثو انحراف نده.

- حالا اجباره؟

رامیار با لبخند چشم دوخت به این زیبای دوست داشتنی و نمی خواست بگوید دو دو زدن های چشمان مشکی آن مرد مغرور را دیده برای این دوست تُخس و دوست داشتنی اش.. باید خودش کمک میکرد به این دو... هر دو به فرصت احتیاج داشتند و نباید مثل خودش اشتباه میکردند...

- بله. اجبار!

- بزرگترم شدی.

- دارم کمکت میکنم.

- احتیاج داشتم؟

رامیار پوز خندی زدو این دختر هنوز بچه بود... با آمدن سولماز و ساره و نارگل به علاوه ترنم بحثشان خاتمه یافت...

به خودش در آینه نگاه انداخت... خوب بود؟ می ترسید از ناراضی بودن تیپش... همیشه همین گونه بود... نگاهی دوباره در آینه قدی به خود انداخت... پیرهن سفیدی تا روی زانو... آستین هایش حریر بود و تا روی آرنجش... دستی به جوراب شلواری اش کشید... حس راحتی نمیکرد... موهایی که دم اسبی بسته بود و شلاقی را دستی کشید و شال مشکی اش را روی شراره های آتش کشید... مانتویش را پوشید و از خانه بیرون زد... بعد از خداحافظی از آزیتا سوار آژانس شد و به سوی خانه رامیار روانه شد... اصلا حس خوبی نداشت... تازه دو سه ماهی از آن فاجعه اخیر درباره اش گذشته بود... ترس از خرد شدن داشت... کمی هم خیالش راحت بود چون بعضی از مهمان ها دوست های هنری اش بودند و خدا کند بد برخورد نکنند... بعد از هزار تا فکر و خیال به خانه شیک رامیار رسید... پول پدرش بود ولی نمیشود از تلاش های رامیار برای کار کردن گذشت... بعد از سوار شدن و پیاده شدن از آسانسور رامیار را دید که جلوی در انتظارش را می کشد... لبخندی زد و گفت:

-سلام. منتظر بودی؟

رامیار-سلام...

بهار کفش هایی که الحق هم زیبا بود را درآورد و به جایش صندل هایش را پوشید...

رامیار-جلوی پنجره دیدمت...

-دیر اومدم؟

وارد شد و رامیار در را پشت سرش بست... همان جا ماندند...

رامیار-نه خب اومدی.

بهار گردن کشید و نگاهی زیرکی به سالن انداختو گفت:

-اومده؟

رامیار، بهار را به سوی پذیرایی هل داد و گفت:

-میاد.

وارد جمع که شد بعضی ها سر برگرداندند... اندکی بعد نگاه کردند... اندکی با ترحم و دلسوزی و اندکی با تمسخر! بهار آب دهانش را قورت داد که دختری به سمتش آمد و گفت:

-سلام بهار جان...

سر بلند کرد که مریم گریمورش را دید... عادی گفت:

-سلام.

ناخود آگاه در آغوش کشید بهار معذب را و دم گوشش گفت:

-دلم برات یه ذره شده بود...

و بهار تعجب کرد چرا مقصرش نمی داند؟ آرام از او جدا شد و گفت:

-منم همچنین.

رامیار-مریم... بپوش لباسشو عوض کنه.

مریم دست بهار را کشید و به سوی اتاقی برد... درش را باز کرد... وارد شدند و بلافاصله بهار مانتویش را درآورد و زیرلب غر زد:

-صدبار به رامیار گفتم من نمیام... حرف گوش نکرد... حالا چجوری دو ساعت اینجا بمونم؟

مریم تک خنده ای کرد و گفت:

-بیخیالشون.. اونایی که با تمسخر نگاهت میکنن حسودی میکردن بهت و الان که سقوط کردی خوشحالن...

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

-بریم بیرون...

مریم-خوشگل شد یا بلا...

بهار لبخندی زد و گفت:

-لطف داری.

و مریم چقدر خوشحال بود که میتواندست با بهار صمیمی برخورد کند. دوست نداشت همچین لحظاتی را از دست دهد... سوپرستار بودنش را که کنار بگذاری همه دوست دارند با این زیبای اروپایی هم صحبت شوند... باهم بیرون رفتند و در جمعی نشستند... معذب بود ولی خب بعضی ها خوب برخورد میکردند و بعضی ها پشت چشم نازک میکردند... به سوی رامیار رفت و گفت:

-پس کو آرین؟

رامیار تا خواست جواب دهد آیفون به صدا درآمد...

رامیار-صبر کن میام.

به سوی آیفون رفت و بعد از دیدن چهره درهم آراین رو به بهار با لب خوانی گفت:

- آرینه!

بهار همان جا سر جایش ایستاد... با وارد شدن آراین و... آرزو! چشمانش درشت شد... آرزو! اینجا چه می کرد؟ مگر قرار بر آمدن او هم بود؟ رویش را برگرداند... آراین عصبی به نظر می رسید... زورش آمده بود که مادرش اجبار کرده بود آرزو هم به این مهمانی بیاید... آرزو را نمی خواست! زور که نبود... دلش میخواست پیش بهارش برود... با او همکلام شود... با چشمانش تک تک اجزای خانه را تجزیه کرد که بلکه بهار را پیدا کند و دیدش! ملکه اش را دید... و مبهوت ماند... دختر هم اینقدر خواستنی؟ در آن پیرهن سفید همانند فرشته ها شده بود... ولی چرا فرشته اش را لکه دار کرده بودند...؟ متوجه غم نگاه چشم گرگی اش شد و نه! نباید ناراحت میشد... خواست به سمتش برود که آرزو دستش را کشید و روی مبلی نشستند... از گوشه چشم به بهاری که سرپا به آن دو نگاه میکرد... نگاه کرد... دلش غم بهار را نمیخواست... دلش میخواست همانند اسمش شاد باشد! غم نگاهش را که می دید دلش تیر می کشید... بهار روی صندلی کنار آراین نشست و دست زیر چانه زد... خُرد شدن در این حد؟! مگر چقدر غرور برایش مانده بود که همین مقدار کم هم به دست آراین در حال از بین رفتن بود؟! آهی کشید که رامیار رو برویش نشست و گفت:

- خوبی؟

پوزخندی حواله اش کرد... یکی باید خوب بودن را برایش هجی میکرد... رویش را برگرداند و گفت:

- تو آرزو رو دعوت کردی؟

رامیار - نه.

- میخوام برم.

رامیار - بهار. میدونم اشتباه کردم... آره... آراین لیاقت نداشت ولی بمون. نباید به این زودی بری.

پوفی کشید و سرش را روی آراین گذاشت... بهار با خودش فکر کرد نکند آراین به این فکر کند که می خواهد خودش را به او بیندازد چون دیگر کسی راضی به ازدواج با او نیست؟ در حقیقت عاشق آراین نبود... به او علاقه مند شده بود و به دلش نشسته بود... باید تکلیف را مشخص میکرد... میت رسید آراین هم او را دور بیندازد! باید حرف دلش را میگفت و خلاص! یک ساعت هم به سختی و با دیدن آرزو که با لوندی با آراین مشغول گفت و گو بود و آراین چقدر دلش میخواست تو دهنی نثار این دخترک جلف کند و دست بهارش را بگیرد و از این مهمانی مزخرف و عذاب آور برود... مهمانی برای همه خوب بود جز بهار و آراین و رامیار... بیچاره رامیار که آمد ثواب کند و کباب شد... آراین جرعه ای از شربتش را خورد... نگاهی به قسمتی که بهار بود انداخت که دیدش! کجا بود؟ رفته بود؟ دست آرزو که دستش را گرفته بود پس زد و به سوی رامیار رفت و با نگرانی گفت:

-بهار؟

رامیار عصبی نگاهش کرد و گفت:

-چی میخواستی بشه؟ حالش بد بود...رفت!

آرین به سوی در رفت که رامیار جلوی در دستش را گرفت و گفت:

-کجا؟

آرین-میرم دنبالش.

رامیار پوزخندی زد و گفت:

-بری که چی بشه؟ دیگه فایده نداره.

آرین-رامیار...باور کن مجبور شدم آرزو رو بیارم.

رامیار-اگه مرد بودی نباید میذاشتی اشک توی چشمات جمع بشه..

آرین عصبی حرفش را قطع کرد و گفت:

-مردمو نمیزارم این موقع شب دختری که عاشقشم تنها توی خیابون بره.

رامیار-واقعا عاشقشی؟ واسه یه مدت کوتاه نمیخوایش؟

آرین ناباور گفت:

-معلومه که اینجور نیست. من شرایطشو درک میکنم. اگه منو بخواد تا آخر باهاش هستم!

دستش را کشید و به سرعت از خانه خارج شد...آرزو به سمتش آمد و گفت:

-آرین کجا رفت؟

رامیار-اوف! نمیدونم چی بگم...

آرزو-خدا حافظ آقا رامیار. مرسی از مهمونی.

خواست جلوی آرزو را بگیرد که او هم به سرعت خارج شد. پوفی کشید و به دیوار تکیه داد...

بهار عین ابر بهار اشک می ریخت از سرنوشت تلخش و چرا انقدر بدبخت بود؟ از هیچ چیز شانس نیاورده بود... حتی عشق! اشک هایش را پاک کرد...شالش را مرتب کرد و با آن کفش های پاشنه بلند به زور در کوچه تاریک که با چراغ تیر برق روشن شده بود راه میرفت...

-بهارا!

سر جایش خشک شد... به عقب برگشت که آراین را نفس نفس زنان وسط پیاده رو خلوت دید... ساعت ۱۲ شب بود... محله ی ساکتی بود... پرنده هم پر نمیزد... برگشت و به راهش ادامه داد... و دوباره صدا زدن های آراین... کنار خیابان ایستاد و دستش را برای تاکسی دراز کرد... تاکسی ایستاد... درش را باز کرد و خواست سوار شود که آراین در را بست و رو به راننده گفت:

-بفرمایید.

تاکسی رفت... بهار با خشم برگشت و گفت:

-مگه مرض داری؟! میخوام برم خونه.

آراین-مگه من اینجا بوقم؟! ابا خودم برمیگردی...

بهار از آراین دور شد و گفت:

-من با تو هیچ جهنم دره ای نیام!

آراین بازویش را کشید و گفت:

-چرا بچه شدی بهار؟! اینکارا چیه؟

بهار ایستاد و زل زد در تیره ی چشمانش و با تخیسی گفت:

-دلم میخواد یکم بچه بازی دربیارم. به شما ضرری میرسونه؟!

آراین-چرا از مهمونی زدی بیرون؟!

-هرکی جای من بود میرفت..

نور ماشینی را دید... خدارا شکر کرد... دستی برای تاکسی تکان داد... ماشین ایستاد و درش را باز کرد... رو به آراین گفت:

-آراین... اول ببین با خودت چند چندی. نمیخوام فکر کنی که میخوام آویزونت بشم... من مثل یه دختر عادی بهت دل بستم. اگه منو میخوای باید جلوی مادر و پدرت وایسی که یه دختر برباد رفته رو میخوای و حرفهای مردمو تحمل کنی. اگه آرزو رو میخوای که هیچ مشکلی سر راحت نیست. پس...

بغضش را قورت داد و ادامه داد:

-بهتره راه دومو انتخاب کنی. تورو به خیر! منو به سلامت.

سوار شد و به کسری از ثانیه ماشین از آرین مبهوت مانده دور شد... به راستی! بهار روشنش کرده بود... باید فکری میکرد... از حرفهای بهار میشد نتیجه گرفت حتی یک درصد دوستش دارد که میخواهد تکلیفش روشن شود... برایش هیچ کدام از حرفهای مردم مهم نبود... کسانی را میشناخت که با همین وضعی که بهار داشت باز هم میخواستنش... چون به بی گناهیهای ایمان داشتند... دوست نداشت این دخترک دوست داشتنی را از دست دهد... دوستش داشت... حالا هر چه باشد... جرم که نکرده بود... ضربه خورده بود... به فکر فرو رفت...

روزی که بهار را از چنگ سپهر نجات داد و بهار آنگونه غمگین از خانه اش رفت به کوچه برگشت و سپهر را سرکوجه دید... روبرویش ایستاد و گفت:

-میخوام... یه حرفی رو مردونه ازت بپرسم...

سپهر پوزخندی زد و گفت:

-پیرس جناب ناجی.

نفسش را فوت کرد و شمرده گفت:

-واقعا... با بهار رابطه داشتی؟ یا اذیتش کردی؟

سپهر تکیه اش را از دیوار گرفت و گفت:

-دوستش داری؟

آرین عصبی گفت:

-بهت ربطی نداره.

سپهر با خونسردی گفت:

-با اونهمه غرورش میتونی کنار بیای؟

زیر لب گفت:

-همون غرورش بود که برادر بیچاره منو به کشتن داد.

آرین کنجکاو اخم کرده و گفت:

-برادرت؟

سپهر -آره. طرفدار بهار بود. وقتی بهار به پیشنهاد ازدواجش جواب رد داد اونم خودکشی کرد.

آرین عصبانی سپهر را به دیوار کوباند و گفت:

- پس انتقام گرفتی لعنتی!؟

سپهر- آره الانم خواستم بکشمش که منصرف شدم... انقدر که خوار و خفیف شده برام کافیه... در ثانی دلم میخواد بزارم زندگی جدیدی رو شروع کنه...

آرین خشمگین سپهر را به سرکوچه هل دادو گفت:

- تا وقتی من هستم... انگشتتم بهش نمیرسه!

سپهر پوزخندی زد و از کوچه دور شد...

از فکر بیرون آمد... برگشت که با آرزویی که سرکوچه ایستاده بود برخورد کرد... پوفی کشیدو گفت:

- همینو کم داشتم...

نزدیک شد و بدون نگاه به آرزوی بق کرده گفت:

- می رسونمت...

هرچه بود نامرد نبود و دختر تنها را در تاریکی خیابان رها نمیکرد... در مسیر انقدر در فکر بود که آرزو جرات حرف زدن نداشت... بعد از رساندن آرزو به خانه رفت... چراغ خانه بهار خاموش بود... مادر و پدرش نیز خواب بودند... به اتاقش رفت و بعد از تعویض لباس روی تخت دراز کشید و به عکس بهار خیره شد... از وقتی این پوستر نصب شده بود اجازه وارد شدن به کسی را نمیداد و هنگامی که خودش نبود در را قفل میکرد... آرزو تا و مرتضی هم بیخیال شده بودند از تغییر ناگهانی تک فرزندشان... ناسلامتی مردی شده بود برای خودش... یک هفته بعد از ورود بهار این پوستر را چسباند... پوفی کشید و رو به عکس گفت:

- خیلی سختی داره تا به دستت بیارم...

به فکر فرو رفت... باید فکر میکرد چگونه آرزو را رد کند و ماجرای بهار را به پدر و مادرش بگوید و وای از مخالفتشان!

سه روز بعد...

نگاه آخرو توی آینه به خودم انداختم... برقارو خاموش کردم از خونه زدم بیرون... از اونشب از آرین خبری نداشتم... اصلا ندیدمش! به آرزو خانوم که روی تخته نشسته بودو داشت با تلفن صحبت میکرد نگاهی انداختم... پایین پله ها رسیدمو سلام کردم... لبخندی زدو سر تکون داد... در حالی که به سمتش میرفتم صدای مکالمش گوشامو تیز کرد...

- باشه آرین جان.

....-

-ای بابا... خب کارتو زودتر انجام بده بیا.

....-

-چقدر عین زنا غر میزنی! اه... خدا حافظ.

....-

گوشی رو قطع کرد و به من که یه تای ابروم بالا رفته بود نگاه کرد و گفت:

-نمیدونم از دستش چیکار کنم...

-چی شده مگه؟

بلند شد و مشغول آب دادن به گلا با شلنگ شد و گفت:

-با آرزو رفته شمال واسه ی کاری. حالا غرغر میکنه...

با آرزو؟ شمال؟ اصلا حواسم به حرفهای آرزو نبود... پوزخندی رو لبم نشست... انگاری راه دوما انتخاب کرده... اونقدرام که میگفت برایش مهم نبودم... قلبم درد گرفت... به سوی در رفتم که گوشیم زنگ خورد...

-بله؟

ترنم- کجایی دختر؟

-دارم میام. رسیدی کافه؟

ترنم- آره. بدو بیا.

-باشه. بای.

ترنم- بای.

درو باز کردم و گوشی رو قطع! داشتم گوشی رو مینداختم توی کیفم که با سر خوردم به سینه کسی! آخ... آخ... داغون شدم... سرمو گرفتم بالا که با آرمان برخورد کردم...

-!... سلام.

آرمان- سلام... خوبی؟ حواست کجاست...

ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- پی نا کجا آباد... فعلا.

سری تکون دادو رفت داخل خونه... منم رفتم سر خیابون و یه تاکسی گرفتم به مقصد کافی شاپ... به فکر فرو رفتم... یعنی... به همین راحتی؟! اواسه ی اینکه نخواد جواب منو بده پاشده با آرزو رفته شمال؟! ابا حالت عصبی لبمو می جویدم... برام سوال شده بود... این که تا سه روز پیش چشم ازم برنمیداشت... حالا... به خودم تشر زدم! نکنه وابستش شدی بدبخت؟! خاک تو سرت... تو همه رو رد میکردی که یه روزی اینجوری عاشق شی؟! اینجوری پست بزنی؟!

- خانوم؟!

برگشتم سمت راننده که دیدم جلوی کافی شاپیم... هل کرایه رو حساب کردم پیاده شدم... چجوری که کسی نبینتم بدو رفتم توی کافی شاپ... فضای نیمه تاریک کافی شاپ زیاد قیافه کسی رو معلوم نمیکرد... رفتم جای همیشگیمون... نچ نچ این دست از چشم چرونی برنمیداشت! نشستم جلوشو گفتم:

- چشمت چپ شد!

ترنم جمع و جور شدو گفت:

-!... اومدی؟

- پ ن پ! هنوز تو راهم...

ترنم - خوبه حالا! برای من پ ن پ گو شده...

- کمال همنشین در من اثر کرد!

نگاه حرصی بهم انداختو گفت:

- سنگ پا قزوینی والله..

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

- خب؟ درباره چی میخواستی صحبت کنی؟

ترنم - قهوه که میخوری؟

- بدون شیر.

ترنم - دو تا قهوه تلخ سفارش دادم...

- باشه.

نگاهی به فضای کافی شاپ انداختو گفت:

-خب راستش..

به صندلی تکیه دادمو دست به سینه شدم... دستاشو روی میز قلاب کرد و سرشو انداخت پایین...

ترنم-میدونی که...

سفارشمونو آوردن... پیشخدمت که رفت زل زدم به ترنم و گفتم:

-خب؟

ترنم-آها... میدونی که غسل و رامیار بهم زدن...

-خب؟

ترنم-نامزدم که نبودن... فقط نشون شده بود...

عصبی گفتم:

-حاشیه نرو ترنم!

ترنم-باشه... راستش..

گوشیش زنگ خورد! لعنت به خرمگس معرکه... پوفی کشیدمو گفتم:

-زودباش جواب بده.

ترنم نگاهی به صفحه گوشی کرد و گفت:

-رامیاره...

-جواب بده دیگه!

گوشی رو انداخت تو کیفشو گفت:

-نه.

-!.. واسه چی!؟

ترنم-منتظر جوابمه.

-جواب چی؟

ترنم-مثبت یا منفی!

- برای؟

ترنم - خواستگاری!

با بیهت زل زدم بهش... همون جوری خشک شده بودم... ترنم و رامیار؟ فکرشو نمیکردم... با تعجب گفتم:

- دروغ میگی...

ترنم نفس آسوده ای کشید و گفت:

- آخیش... همینو میخواستم بگم دیگه. منشی یه شرکتی شدم... پریشب که داشتم میرفتم خونه وسط راه رامیارو دیدم... سووارم کرد و خلاصه رسوندم خونه... خواستم پیاده شم گفت یه حرفی رو خیلی وقته میخواد بهم بگه... که دوستم داره و قصدش ازدواجه. منم اولش ذوق مرگ شدم!!! بعدشم گفتم دو روز وقت میخوام... حالام زنگ زده واسه جواب.

- وقتی عسل بود دوستت داشت؟

ترنم - دیوونه! معلومه که نه... دو سه ماهه که واسه تو این وضع پیش اومده... همون موقعم با عسل بهم زد... گفت از دوماه پیش...

حالت متفکر گرفتمو گفتم:

- تو هم دوستش داری؟

ترنم - خب... چرا دروغ؟ آره... خواستم باهات مشورت کنم...

- خب رامیار پسر خوبیه... کارم که داره... چیز دیگه ای میخوای؟

ترنم - نه... من به پول اهمیت نمیدم... طرفم باید خوب باشه.

لبخندی زدمو گفتم:

- خب پس مبارکه.

گوشیش دوباره زنگ خورد...

- جوابشو بده.

گوشی رو برداشت و به رامیار گفت که جوابش مثبته و رامیارم گفت با خونوادش صحبت کرده و مونده با خونواده ترنم صحبت کنن...

ترنم - خب من دیگه باید برم...

- من بمونم اینجا چیکار؟ منم میرم..

خندیدو گفت:

- با من میای دیگه؟

چشمکی زدمو گفتم:

- نیکی و پرسش؟

خندیدیم و سوار ۲۰۶ ش شدیم... بعد اینکه منو دم خونه رسوند رفت..

فردا شبش رفتن برای خواستگاری و برای هفته بعد قرار عقدو گذاشتن... الانم دارم میرم عقد کنون! دستی به مانتوی کتی مشکی ایتم کشیدم... شالمو مرتب کردم و نگاهی توی آینه به خودم انداختم... به گوشیم نگاه انداختم... دریغ از یک اس ام اس از آرین... انگاری فراموش شدم... دروغ نگم دلم براش تنگه... انگاری تا چیزی رو دور از خودم نبینم ارزششو حس نمیکنم... دوست دارم یه بار دیگه چشمای مشکی شو ببینم... آهی کشیدمو کفش های مجلسی مشکیمو پوشیدم... داشتم بندشو می بستم که گوشیم زنگ خورد... بدون اینکه صاف و ایسم از روی میز آرایش برش داشتمو گذاشتم دم گوشم:

- بله؟

...

- بفرمایید؟

...

- مزاحم عوضی!

گوشی رو قطع کردم... انداختمش توی کیفم... مردم بیکارن بخدا... صدای آرزیتا خانوم از حیاط اومد:

- بهار جان؟ بیا آژانس دم دره...

بدو کیفمو برداشتمو از در زدم بیرونو گفتم:

- اومدم!

پایین پله ها رسیدم که آرزیتا خانوم اومد سمتمو گفت:

- هزار ماشالله... خدا چی کرده...

لبخندی زد و گفت:

-مراقب باش. به حرفهای مردمم هیچ توجهی نکن.

گوشو بوسیدمو گفتم:

-چشم. حتما با اجازه.

آزیتا خانوم - برو به سلامت.

سوار آژانس شدمو به سمت خونه ترنم اینا حرکت کرد... سریع رسیدم و بعد از پرداخت کرایه پیاده شدم.. اوووو... چه شلوغه! وارد حیاط شدم.. آقا علی بابای ترنم به همه خوش آمد میگفت.. منو که دید جلو اومدو گفت:

-سلام خوش اومدی دخترم. لطف کردی...

لبخندی به این مرد خونگرم زدمو گفتم:

-مرسی آقا علی. وظیفه بود.

وارد خونه شدم.. تورو خدا اینارو... همش دارن میرقصن! مریم گریمورمو دیدم و رفتم سمتش... کنارش روی صندلی نشستم.. با دیدنم گفت:

-سلام بهار جان... خوبی؟

-سلام. مرسی. خیلی وقته اومدی؟

مریم - یه ساعتی میشه.

ترنم نشست کنار رامیار... با دیدنم دستشو دراز کردم اشاره کرد برم سمتش... بلند شدمو رفتم سمتشون...

-سلام به عروس و داماد پر جنب و جوش... خسته نشدین انقدر رقصیدین؟

ترنم - تو میگی رقص؟!؟

دستی به پیشونیش کشیدو گفت:

-ببین... چون کندم تا این آقارو راضی به رقص کنم...

رامیار - حالا مگه اجباریه من برقصم؟

ترنم - بله! جباره... مثلا دامادیا...

رامیار خیره یه طرف شدو گفت:

-اینو کی دعوت کرده!؟

ترنم به سمتی که رامیار نگاه میکرد نگاه کرد و گفت:

-کی؟

منم همون سمتو نگاه کردم... هر سه نفر با دیدن عسل بق کرده ابرو هامون بالا پرید... ترنم اخم کرد و گفت:

-کار توئه رامیار؟

رامیار-نه. انگاری مامان دعوتش کرده.

-واسه چی؟

رامیار-چه میدونم. از اینکار زیاد میکنه...

ترنم-بیخیال... بهار بشین کنارم.

-وا... من همونجا نشستم دیگه...

ترنم-اینا.. این صندلی خالیه. بشین اینجا.

دستمو کشید و نشوندم.

-چکارا که نمیکنی تو!

تا آخر مجلس به خُل بازیای رامیار و ترنم می خندیدم... خدا خوب در و تخته رو جور کرده بود... بعد کادو دادن آژانس گرفتمو به سمت خونه حرکت کرد... وارد حیاط شدم... برقا خاموش بود... درو بستمو به سمت پله ها رفتم که گوشیم زنگ خورد... از کیفم درش آوردم.. همون شماره بعد از ظهر بود... بیخیال انداختمش توی کیفم... کلید انداختمو درو باز کردم... وارد شدم... انگاری ول کن نبود! روسریمو باز کردم گوشه رو جواب دادم:

-بله!؟

-بهار...

با شنیدن صدای یه مرد زبونم قفل شد! داشتم تجزیه تحلیل میکردم صدای کی بود؟ چه کسی اینموقع با من کار داشت؟

-آرینم...

دیگه رسما لال شدم! بعد یه هفته زنگ زده بود؟ واقعا؟ نشستم رو کاناپه...

آرین-خوبی؟

-آره...

سریع گفتم:

-شمارمو از کجا آوردی؟

آرین- از رامیار گرفتم. راستش...

منتظر موندم ادامه بده.. نفسشو آروم بیرون دادو گفت:

-هرچی به مامان اینا زنگ میزدم جواب نمیدادن... میخواستم بگم حالشون خوبه؟

پوزخندی زد... یعنی به خاطر اونا و نه به خاطر من؟ سرد گفتم:

-خوابن.

آرین- که این طور... ببخشید مزاحم شدم. کاری نداری؟

-نه.

آرین- خداحافظ.

-خداحافظ.

و صدای بوق اشغال.. پوزخندی زد و زیر لب گفتم:

-چرا مغرور شدی؟ دلیل این رفتارات چیه؟

هر دو دستمو داخل موهام کردم و گفتم:

-گیج شدم!

پوفی کشیدمو بلند شدم لباسامو عوض کردم و خوابیدم.

یک ماه بعد...

درحالی که حوله رو دور سرم می پیچیدم بدو رفتم سمت در... این روانی کیه درو شکوند! درو باز کردم که با

سولماز روبرو شدم...

-سلام... شکوندی درو...

سولماز هل گفت:

- خوبی؟ ببخشید... عمه آزی تا گفت بیا پایین... یه مهمونی خودمونی خانوماست...

ابرو هام بالا پرید... اینا شبیه بالا شهر یا هی راه به راه مهمونی میگیرنا!

- خب... تازه از حموم اومدم... موهامو خشک کنم میام.

سولماز - باشه پس فعلا.

و تند از پله ها رفت پایین... شونه ای بالا انداختمو با سشوار مشغول خشک کردن موهام شدم... ۲۰ دقیقه ای طول کشید... بعدش یه تونیک مشکی با شلوار مشکی و شال سفید پوشیدمو رفتم پایین... با همه سلام و علیک کوتاهی کردم و پیش ساره و نارگل و سولماز نشستیم...

نارگل در حالی که پرتقال میخورد گفت:

- چطوری بهار خانوم؟

- از احوال پرسیدی شما.

ساره - بخدا سرمون بخاطر عروسیم شلوغه.

- کی عروسیته؟

ساره - آخر تابستون... باید دنبال تالار و لباس عروس باشیم. سولماز و نارگل لطف کردن کمکم میکنن... چون چند روز بعدش امتحان دانشگاه دارم مجبورم زودتر اقدام کنم.

- پس یه عروسی افتادیم.

خندیدن و سولماز گفت:

- نه دوتا!

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- آرین و آرزو!

اخم هام رفت تو همو گفتم:

- کی گفته؟

سولماز به مبل تکیه داد و گفت:

- اووو... مامانم میگه... این سفری هم که رفتن واسه آشنایی بیشتر شونه.

ساره - راستی! واسه چی با آرزو رفت شمال؟

نارگل-بابا زن عمو آزیتا بخاطر اینکه آراین بتونه با آرزو صمیمی تر بشه با آقای سلیمی صحبت کردن که مثلا میخوان یه ویلا تو شمال بسازن و نقششو آراین بکشه. واسه همین آرزو و آراین برای دیدن زمین برن شمال.

-یک ماه؟! -

همه با تعجب برگشتن سمتم... لبدو گزیدم...

-خب... یک ماه برای یه نقشه؟ -

نارگل-احتمالا... پیچیده ست...

دیگه بحث عوض شد... به در اتاق آراین خیره شدم و آهی کشیدم... ساعت ۹ مهمونی تموم شد و رفتم طبقه بالا... هوس تخم مرغ کرده بودم... تابه رو گذاشتم و زیرشو روشن کردم که یکم گرم بشه. گوشیم که روی آپن بود زنگ خورد... بطری روغنو برداشتمو سرشو باز کردم... در حالی که سرشو باز میکردم نگاهی به گوشیم انداختم... با دیدن اسم "آراین" قلبم ضربان گرفت... یعنی چیکار داشت؟ دوباره احوال مادر و پدرش؟ شروع کردم روغنو روی تابه ریختن... با یادآوری این موضوع پوزخندی زدمو سرد جواب دادم:

-بله؟ -

آراین-ببین دلم برات تنگ شده.. واسه ی هیچ چیز دیگه ای هم زنگ نزدم!

همین جوری خشک موندم.. هضم کردن حرفهای یهویی ایش برام سخت بود... نگاهم به تابه افتاد... اوه اوه! چقدر روغن...

-ای وای!

روغنو گذاشتم کنار...

آراین-چی شد؟ خوبی؟

تابه رو انداختم توی سینک و گفتم:

-مجبوری یهویی بگی؟! -

خندیدو گفتم:

-خب باشه از این به بعد نمیگم...

-پررو...

آراین-خوبی؟

-ها؟

آرین-میگم حالت خوبه؟

-آها...آره.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-حال مامان و باباتو نمیپرسی؟

مردونه خندید و گفت:

-قبل تو به اونا زنگ زدم...

آهایی گفتمو به آپن تکیه دادم...

آرین-درباره ام چی فکر کردی؟

با تعجب گفتم:

-چی؟!؟

آرین-میدونم وقتی یهویی رفتم فکر کردی ولت کردم و رفتم و جرات نداشتم درباره ات به خونوادم چیزی

بگم.آره؟

وای خدا یا...اینکه ازم دور چجوری ذهنمو خونده؟ تک خنده ای کردم و گفتم:

-دروغ چرا؟آره.

آرین-خیلی نامردی...

-خب نامردم.

آرین-بهار...من پس فردا برمیگردم...مطمئن باش در اسرع وقت همه چی رو با مامان و بابا در میون میزارم...به

دستت میارم...

-چی گفتی؟!؟

با حرفی که مرتضی زد بهار که از پنجره نظاره گر بحث خانواده رادمنش در رابطه با خودش بود چشم هایش را

بست...مخالفت را پیش بینی میکرد...مرتضی عصبی در چشمان آرین چشم دوخته بود و آرین هم

مصمم!میخواستش...

آرین - بابا... من همه ی فکرامو کردم...

مرتضی - حرف نزن!

نفسهای پدرش تند شده بود... با کلافگی سرش را پایین انداخت و مطیع فرمان پدرش بود... بهار دلش شکست... یعنی در ظاهر دخترشان بود؟ عزیز بودنش اینگونه بود؟! چانه اش شروع به لرزیدن کرد... آریتا که تا آنموقع ساکت بود رو به مرتضی گفت:

-مرتضی... عصبی نشو... واسه قلبت بده.

مرتضی پوفی کشید و به سوی خانه رفت... مرضیه روسری اش را مرتب کرد و به پسر عاشقش چشم دوخت... چقدر حال آن روزهای برادرش را داشت که پدرش اجازه نمیداد با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند... چشمش به پنجره خانه بهار خورد... بهار را دید که پشت به پنجره تکیه داده... با تعجب بیشتری چشم دوخت... یعنی حرفهایشان را شنیده بود؟ لبش را گزید و پس چه کشید این دختر! خواست بلند شود که آرین محکم گفت:

-مامان! اگه فکر میکنی بهار گناهکاره اینطور نیست... من همه چی رو میدونم... از اون دختر بیچاره انتقام گرفتن.. باور کنین پاکه.

درحالی که نمیخواست حرمت مادرش را بشکند سر به زیر انداخت و گفت:

-منم همه جوهره میخوامش.

آریتا لبخندی به پسری که مرد شده بود زد... چقدر شبیه مرتضی بود... سخت و محکم و مصمم! دستی به شانه پسرش زد و گفت:

-همه چی درست میشه...

و بلند شد و به خانه رفت... آرین نگاهی به پنجره خانه بهار انداخت... خانه اش تاریک بود... پوفی کشید و دنبال راه چاره شد... بهار بر روی کاناپه نشسته بود و در فکر فرو رفته بود... تاریکی باعث بهتر فکر کردن برایش میشد... حالا که پدر و مادر آرین او را نخواسته اند باید بگذرد از این مرد جذاب و دوست داشتنی؟

برای پیاده روی به بیرون از خانه آمده بود... دو روز از آن ماجرا گذشته بود... آرین در این مدت از خانه بیرون نیامده بود... پوزخندی زد... بی دلیل...

-هی تو...

سر جایش ایستاد... گنگ به اطراف چشم دوخت... کسی نبود... خیالاتی شده بود؟ شانه ای بالا انداخت و عینک آفتابی روی چشمش را جابه جا کرد... قدمی برداشته بود که دوباره:

-وایسا ببینم!

و بازویش به عقب کشیده شد... برگشت که با قیافه خشمگین آرزو روبرو شد! ابروهایش بالا پرید... آرزو با حرص دندان روی هم سایید و گفت:

-حالا که از چنگم بیرونش آوردی خوشحالی نه؟

بهار ابرو درهم کشید... مغرور و جاه طلب شد مثل آن روزهایش و گفت:

-منظور تو نمی فهمم...

آرزو پوزخندی زد و گفت:

-هه... کوچه علی چپ خیلی وقته بن بسته خانوم... چجوری آرینو خام خودت کردی ها؟ نکنه...

نگاهی به سرتاپای بهار انداخت و با پوزخندی بر لب گفت:

-خودنمایی کردی؟ دوباره از حيله هات استفاده کردی عوضی؟

بهار چشمانش به قدری درشت شده بود که پلک های بلندش را بر روی ابروانش حس میکرد... چانه اش شروع به لرزیدن کرد و این دخترک گستاخ به چه حقی او را محکوم میکرد... طاقت نیاورد سیلی بر گونه ی راست آرزو خواباند... می لرزید... از عصبانیت اشک در چشمانش حلقه زده بود... آرزو دست بر گونه کشید و با پرویی سیلی بر گونه سفید بهار انداخت که رد انگشتانش بر روی صورت سفیدش ماند... از این حرکت عینکش از چشمانش افتاد و مردمی که تک تک نگاهشان میکردند و از کنارشان رد میشدند بی توقف ماندند و پیچ پیچ ها شروع شد... همگی فکر میکردند باز این سوپرستار چه گندی بالا آورده... بهار بدون اینکه نگاهی به دایره ی تشکیل شده اطرافش بیندازد چشمانش را بست... دست بر دهان گذاشت و سعی کرد بغض وا مانده اش را قورت بدهد... اما نشد! هق هقی که میکرد سکوت سنگین فضا را می شکست... همه بی حرکت به این صحنه چشم دوخته بودند... گوشه ها طبق معمول بالا! آرزو از وضع پیش آمده خوشحال و پیروز پوزخندی به بهار زد و گفت:

-با این وضع میخوای به دستش بیاری؟

نگاهی به اطراف انداخت و عینک مارک دارش را بر چشم زد صورتش را نزدیک صورت بهار کرد و دم گوشش گفت:

-حرفی نیست... ولی بدون از دستش میدی.

و راهش را از میان جمعیت باز کرد و رفت... بهار... شکست... برای چندمین بار... گریه اش را قطع کرد... خم شد و عینکش را از روی زمین برداشت و بر چشم زد... مردم را کنار زد و با قدمهای تند صحنه را ترک کرد... سریع به سمت خانه رفت... در فکر بود که صدای بوق ماشینی او را به خود آورد... برگشت که آراین را دید... با عصبانیت روی گردانید از این پسر بی خبر و راه خود را ادامه داد... آراین اخم درهم کشید و ماشین را پارک کرد و سریع به سوی بهار رفت...

-بهار! صبر کن...

قدم هایش را تند کرد که آراین نرسد و وای اگر برسد خدا میداند کنترل زبانش را دارد یا نه... آراین رو برویش قرار گرفت... خواست قدمی بردارد که جلوییش قرار گرفت...

-برو کنار...

آراین -چی شده؟!

دیگر طاقت نداشت... زل زد در تیره ی چشمانش و خشمگین فریاد سر داد:

-دیگه چی میخواستی بشه؟! دوباره بهم توهین شد! به چه جرمی؟ چون تورو میخوام... چون من احمق با وجود ضربه ای که خوردم بازم یه مردو دوسش دارم! حالا بخاطر اینکه همین مردو از چنگ یه دختر دیگه بیرون آوردم خُرد میشم... میشکنم... غرورم میشکنه... به نظرت چرا باید انقدر عذاب ببینم؟ انه... دیگه نمیخوام... اگه قراره انقدر عذاب بکشم من این عشقو نمیخوام!

آراین را کنار زد و راهش را ادامه داد... از فرط عصبانیت اشکهایش جاری شده بود... شروع کرد به دویدن... به در خانه که رسید در باز شد و آزیتا با چادر مشکی اش در جایگاه قرار گرفت... هردو برای لحظه ای خشک شدند... بهار زودتر به خودش آمد و با احترام از کنار آزیتا رد شد که با حرف آزیتا سر جایش ماند:

-خیلی میخوایش؟

برگشت و در چشمان مادر نگران این روزها خیره شد... لبخند تلخی زد و گفت:

-میخواستمش... دیگه طاقت سختی رو ندارم... نمیخوام بیشتر از این غرورم بشکنه...

و سریع به طبقه بالا رفت...

آراین مبهوت مانده بر سر جایش فکر میکرد... چرا بهار انقدر خشمگین بود؟ گوشه اش زنگ خورد:

-بله؟

....

- همیشه نیام علی؟ حالم خوب نیست.

....-

- بسیار خب. منتظر باش.

....-

- آره. به آرزو بگو نقشه رو آماده کردم.

....-

- فعلا.

سوار ماشینش شد و به سوی شرکت حرکت کرد... از پله های شرکت بالا رفت... رو به منشی گفت:

- خانوم احری... به علی بگین من اومدم.

احری نگاه خریدارانه ای به آرین انداخت و گفت:

- آقای علیزاده با خانوم سلیمی در حال صحبتن. میخواین زنگ بزنم؟

آرین خسته از نگاههای بد منشی رویش را برگرداند و گفت:

- نیازی نیست. منتظر میمونم.

بر روی صندلی و دور از میز منشی نشست تا دیدی نداشته باشد. با پایش بر روی سرامیک ضرب گرفته بود... کتش را در تنش کمی جا به جا کرد و دوباره نشست... صدای فیلمی که از گوشی دختری که بغل دستش نشسته بود باعث شد سرش را به سوی گوشی برگرداند... تیپ دختر داخل فیلم چه آشنا بود! چشمانش درشت بود... آرزو بود... چرا آرزو سوژه دوربین شده بود؟ آن دختری که سرش پایین بود که بود؟ چقدر... چقدر شبیه بهارش بودانه... خودش بود! بهار بود... با عجله رو به دختر گوشی به دست گفت:

- ببخشید... همیشه یه لحظه..

و به گوشی اشاره کرد... دخترک لبخند مکش مرگمایی زد و گوشی را به دست آرین داد... نگاه کرد... شنید که آرزو می گفت:

- با این وضع میخوای به دستش بیاری؟

دید که آرزو دم گوش بهار چیزی گفت و صحنه را ترک کرد... و اوای که عروسکش خُرد شد... عزیزکش ضربه دید... دلیل رفتار بهار را فهمید... گوشی در دستانش در حال خُرد شدن بود... دخترک بغل دستش به حرف آمد و گفت:

-ببین دوباره بهار چه گندی بالا آورده...

نگاه تیزی به دخترک انداخت که درجا لال شد... بعضی وقتها هم این مرد دوست داشتنی، ترسناک میشود... بلند شد و با ابهت مردانه اش به سوی اتاق مدیرعامل رفت و بدون اطلاع در را باز کرد... آرزو و علی به سوبیش برگشتند... آرزو با دیدن قیافه خشمگین آراین رویش را برگرداند... علی گیج به رفتار این دو رو به آراین گفت:

-آراین؟ خوبی؟

آراین در حالی که چشم به آرزو دوخته بود گفت:

-برو بیرون علی. خواهشا.

علی -چی..

حرفش را قطع کرد و بلندتر گفت:

-خواهشا!

حرفش را قورت داد از عصبانیت دوست صمیمی اش... به سرعت اتاق را ترک کرد... آراین در را بست و پشت بندش قفل کرد... آرزو با وحشت به چشمان مشکی آراین زل زد... بلند شد و ایستاد... آراین قدم به قدم به او نزدیک شد... روبرویش قرار گرفت... می لرزید... دلش نمی خواست دست روی زن بلند کند... چشمانش را بست و گفت:

-فقط بگو چرا؟

آرزو جرعتی کسب کرد و گفت:

-چون دوستت داشتم.

سعی کرد آرام باشد... گفت:

-من.. با احترام بهت گفتم نمیخوام باهات ازدواج کنم.. غرورتو نشکستم... شخصیتتو خُرد نکردم...

دیگ نمی توانست صدایش را کنترل کند بلند داد زد:

-تو به چه حقی با بهار همچین کاری کردی!؟

آرزو از ابهت مرد روبرویش چشمانش را بست و گفت:

-حرصم گرفته بود... من.. من از اون پاک ترم... اون که خودشو برای دیگران نمایش میده... تو... چطور عاشق اون شدی!؟

آراین دیگر طاقت نیاورد... یقه اش را گرفت و به دیوار چسباند و تهدید آمیز گفت:

-یه بار دیگه تکرار کن...

آرزو از ترس چشمانش را بست... آراین پوزخندی زد و گفت:

-فکر کردی خبر مهمونی های شبونتو ندارم؟ تو پاکی؟ آگه راست میگی... بیا بریم پزشک قانونی...

دخترک از وحشت چشمانش درشت شد و گفت:

-من...

آراین- دیالا دیگه! تو که ادعای پاکی داری بیا بریم...

آرزو، آراین را هل داد و با اشک تمساح به سوی کیفش رفت و گفت:

-من خرو بگو دوستت داشتم...

آراین- بیشتر از این چرت و پرت نگو... یه بار دیگه ببینم دور و بر بهار بیلکی منم دور و بر بابات می پلکم...

آرزو با نفرت از این تهدید به آراین چشم دوخت و گفت:

-یه روز انتقام این روزو ازت میگیرم... هم تو! هم اون دختره ی...

حرفش را خورد و نخواست خودش را به کشتن دهد... سریع دفتر را ترک کرد... آراین خودش را به میز تکیه داد و

کراواتش را شل کرد... علی بلافاصله داخل شد و سوالی گفت:

-آراین؟

آراین دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

-یه وقت دیگه... یه وقت دیگه باهم صحبت میکنیم...

و آرام از دفتر بیرون زد... حالا چطور از دل بهارکش بیرون بیاورد؟ سوار ماشین شد و فکر کرد و فکر کرد و نفهمید

که راهش را اشتباهی آمده... پوفی کشید و دور زد... به خانه که رسید طبق معمول به پنجره اتاق بهار چشم

دوخت... صدای آهنگ می آمد... پوزخندی زد... پس زیاد هم ناراحت نیست... اصلا آراین برایش اهمیتی دارد؟ این

پسر که جانش را هم می دهد برای به دست آوردنش؟ پوفی کشید و وارد خانه شد... بهار بر روی کاناپه نشسته

بود و اشک می ریخت... صدای ماشین آراین را که شنیده بود آهنگ پلی کرده بود که بفهماند آنقدرها هم مهم

نیست و چقدر دلش شکسته بود... دلش شکسته بود از دل شکستن مرد جذاب این روزهایش... مردی که این

روزها لبخند یادش رفت و راه به راه اخم زینت صورتش است و دلش دوباره لبخند های این مرد را میخواست... اما

چگونه؟

با پوز خند و تمسخر گفت:

-چی داری میگی آرین؟! فرار؟!... مسخره نیست؟ بچه شدی؟

آرین-بهار...

دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

-بس کن! دیگه خسته شدم... یه هفته ست داری با بابات صحبت میکنی ولی اصلا حرفی نمیزنه... حتی یه کلمه "نه" هم نمیگه مارو خلاص کنه. بس کن آرین... حتما بابات فکر میکنه میخوام خودمو آویزونت کنم چون کسی نیامد با من ازدواج کنه. نمیخوام اینجوری باشه...

آرین-تموم؟ به همین راحتی؟ همین قدر برات ارزش داشتیم؟

زل زد در نگاه مشکی آرین و چقدر رنگ چشمهایش خاص بود!

-آره. تموم...

دروغ که حناق نبود بیخ گلویش را بگیرد... در همین مدت عجیب وابسته اش شده بود... ولی دیگر چقدر مقاومت؟ در خانه را بست و به در تکیه داد... صدای قدم های آرین را شنید که از پله ها پایین رفت... آهی کشید... بلند شد و به سوی آشپزخانه رفت... خواست دلش را خوش کند... مواد لازانیا را آماده کرد و در فر گذاشت... سر پنجره رفت که دید آرین مشغول واکس زدن کفش های مشکی مردانه اش است... برگشت و نگاهی به دخترک بغ کرده انداخت... اما برایش سخت بود... غرورش زیادی خدشه برداشته بود توسط این زیبایی اروپایی... بی تفاوت نگاهش را گرفت و از حیاط بیرون زد... بهار با عصبانیت پنجره را بست و خود را روی کاناپه انداخت... قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد که سریع جلویش را گرفت... بس است گریه! چشمانش را بست و به خواب فرو رفت...

گرم شده بود... اما هنوز وارد تابستون نشده بودیم که هوا عین تنور باشه. یقه پیرهنمو یکم باز کردم و جابه جا شدم... اوف... همیشه انگاری باید پنجره هارو باز کنم... نشستم که صدای چریک شنیدم! چشمامو باز کردم... رنگ زرد آتیش زد توی چشمام! یهو توی دلم خالی شد... با وحشت از جام بلند شدم... از آشپزخونه آتیش بیرون میزد... به سالنم کشیده شده بود... سوخته بود... زغال شده بود... زبونم قفل شده بود... شعله ها به سمت جایی که من بودم میومدن... طاقتم تموم شد و با تموم توان جیغ کشیدم:

-کمک!

صدای بالا پایین شدن دستگیره در باعث شد سرمو برگردوندم... خواستم برم سمت در که آتیش زبونم کشید... گریه ام گرفته بود... دوباره جیغ کشیدم:

-آرین خانوم! آقا مرتضی! کمک!

وضعیت اسفباری بود... اشکم در اومده بود... صدایی از پشت در اومد:

-بهار جان؟ جواب بده!

صدای آقا مرتضی بود... با خوشحالی داد زد:

-آقا مرتضی کمک کنید!

-میتونی درو باز کنی؟

-نه! جلوی درو آتیش گرفته...

آتیش هر لحظه نزدیک تر میشد... کمی خودمو دور کردم... نفسم داشت می گرفت... سرفه ای کردم داد زد:

-آقا مرتضی؟!!

صدای آرزینا خانوم اومد:

-بهار! پنجره رو باز کن!

سریع به سمت پنجره رفتم و دستگیره شو کشیدم... آخ! دستمو سریع کشیدم... کف دستمو نگاه کردم... دستگیره

اش آهنی بود و گرما داغش کرده بود... کف دستم سوخته بود... با درد چشمامو بستم... نفس کشیدن برام راحت

نبود... افتادم کف اتاق...

آرزینا خانوم - بهار جان؟ چی شدی؟ بهار؟

صدای شکستن در باعث شد سرمو برگردونم... درو شکسته بودن... مامورای آتش نشانی وارد شدن و مشغول

خاموش کردن آتیش... چشمام داشت سیاهی میرفت...

حس کرد از زمین فاصله گرفته... اما چشمش یارای باز شدن نمیداد... عطر تلخ مشامش را پُر کرد... فکر کرد گذشته

چقدر از عطر تلخ و سرد بدش میآمد و وقتی به مشامش می رسید سر درد میگرفت... اما حالا.. چه بوی خنکی! برای

لحظه ای تمام اتفاقات اخیر را فراموش کرد و خودش را در آغوش کسی که بود رها کرد... تمام بدنش بی حس

بود...

-بهار؟

به زحمت چشم باز کرد و خود را در آغوش آرزینا یافت... آرزینا با چشمان تیره اش با نگرانی خیره نگاه بهار

بود... آبی دوست داشتنی اش تیره تر از همیشه شده بود...

-خوبی بهارم؟

بهار چنگ زد بر پیراهن اتو خورده آراین... آراین سریع و تند به بیرون از خانه رفت و مردم را کنار زد و خود را به آمبولانس رساند... عزیزکش داشت از دست میرفت... سریع او را روی برانکارد خواباند... موهای بلونش را از روی صورتش کنار زد... طاقت نگاهای دیگران را بر بدن ظریف بهار نداشت... اخم کرده و کت اسپرتش را درآورد و روی بهار انداخت... با بهار سوار آمبولانس شد و حرکت کردند... دستانش گره خورده در دستان آراین بود... چقدر خوب بود که مرد این روزهایش مثل کوه کنارش بود... می لرزید... از ترس... از آفت فشار... از هرچه بود می لرزید... آراین که اولین بار بود موهای گیسو کمندش را دیده بود دست بر گیسوانش کشید و خب... از نرمی اشان خوشش آمد... همه چی تمام شده بود... فضا آرام بود... پرستار برای راحتی این دو بعد از وصل سِرْم خود را مشغول گوشی اش کرد... آراین لبخند اطمینان بخشی زد و گفت:

- همه چی تموم شد... نگران نباش... من پیشتم...

و بهار فشار خفیفی از تفهیم حرفهای آراین به دستش داد و چشمانش را به آرامی بست و باز هم چقدر خوب که این مرد کنارش بود...

چشم که باز کرد... دیوارهای سفید بیمارستان را دید... کمی گیج بود... اتاق خلوت بود و تاریک... سر جایش نشست... کت اسپرتی را روی خود دید و از عطرش... دست روی کت کشید که جسم برجسته ای توجهش را جلب کرد... دست در جیب داخلی کت کرد و یک دفترچه بیرون آورد... یک دفترچه کوچک با جلد سرمه ای... خواست بازش کند اما پشیمان شد... اگر آراین ناراحت شود؟ مدتی نگاه به دفترچه کرد و نه! حس کنجکاوی اش بر عذاب وجدانش غلبه کرد! دفترچه را باز کرد... روی اولین ورق نوشته بود:

- آنچه از سر گذشت... شد سر گذشت!

حیف بی دقت گذشت... اما گذشت!

تا که خواستیم یک دو روزی فکر کنیم... بر در خانه نوشتند: درگذشت!

جمله به دلش نشست... تند تند ورق میزد و دلش پی مطلبی از خودش بود... از حرفهای آراین درباره دلارام و عشق بهش میگفت... درباره روزهایی که قبل پسرک قصه را شکست و چند جمله از تنهایی... و بالاخره از یرلب خواند:

- من از دخترای مغرور و خودخواه که مثل همسایه جدیدم هستن بدم میاد... آدم نمیتونه باهاش دو کلام صحبت کنه...

تک خنده ای کرد و ورق زد:

- یه کسی هست که نمیخوام فراموشش کنم... درست توی موقعیتی که به خودم قول داده بودم کسی رو به قلبم راه ندم...

ورق زد:

- امروز پامو از حد فراتر گذاشتم و به بهار نزدیک شدم... قیافه اش وحشتناک شده بود! هم از طرفی پشیمونم و از طرفی راضی...

نچ نچی زیر لب کرد و گفت:

- پسره ی حریص...

با خواندن هر خط از دفترچه ضربان قلبش تندتر میشد:

- امشب بهار همه ی حرفهای منو آرزو رو شنید... و چقدر جالب با چشم های گرگی ایش دروغ میگفت که نشنیده!

لبخندی زد و گفت:

- چشم گرگی!...

ورق زد:

- امروز مامان مجبورم کرد برای نقشه کشی ویلای شمال با آرزو به شمال برم... حتی فرصت خداحافظی از بهار رو هم نداشتم...

پوزخندی زد و ورق بعدی:

- امشب به بهار زنگ زدم... ولی غرورم اجازه نداد بگم دلم براش تنگ شده... واقعا این غرور چه چیز بدیه!

لبخند تلخی زد و ورق بعدی:

- امشب به بهار زنگ زدم و صریح بهش گفتم که دلم براش تنگ شده... خوشحالی رو از صداش میشد پیدا کرد...

لبخندی زد و گفت:

- احمق جذاب...

ورق بعدی:

- امروز با بابا و مامان بحثم شد... هیچ کدوم نظر واقعیشونو نمیگن و سکوت میکنن و چقدر عذابم میده این وضع!

ورق بعدی:

- امروز با آرزو دعوام شد... بخاطر اینکه غرور بهارمو شکسته بود... و چه شکی بود برام که اونجوری بهار سرم فریاد کشید...

آهی کشید و گفت:

- دست خودم نبود...

ورق بعدی:

-امروز خُردم کرد... مسخره ام کرد و گفت تمومه..

همین جمله کوتاه و بهار درد نهفته پشت جمله را حس کرد و قلب مردش را شکسته بود... صدای دستگیره در که آمد فوری دفترچه را در کت گذاشت و عادی به در چشم دوخت... در بازیگری استاد بود! آراین داخل شد... با دیدن بهار نشست بر تخت لبخندی زد و گفت:

-بیدار شدی؟

بهار- پ ن پ! خود به خود نشستم...

آراین نگاه حرصی به چشمان آبی بهار انداخت و حریف زبان این دخترک مغرور نمیشود... سعی کرد موضعش را حفظ کند از این رو گفت:

-برات لباس آوردم... از اون تیکه سوخته های خونت... حداقل وسایلت اتاقت سالم مونده بود... بیوششون بریم.

از اتاق بیرون زد و بهار سریع تعویض لباس کرد و اصلاً یاد خانه اش نبود! حال چه میکرد؟ کجا شب را سر میکرد؟ از اتاق بیرون زد... آراین با دیدنش به سمت در خروجی رفت و جدیداً این پسر چه مغرور شده! پوفی کشید و دنبالش راه افتاد... به ماشین که رسیدند آراین در سمت خودش را باز کرد و سوار شد... بهار خشک به حرکاتش به او چشم دوخت... آراین گردن کشید و با اشاره به بهار فهماند که بنشیند...

-پسره ی بی شخصیت...

تکیه اش را به بدنه ماشین داد و آراین کلافه پیاده شد:

-بشین دیگه.

-من آدم عادی ام؟

آراین-چی؟

به سمتش برگشت و گفت:

-در نگاه تو من یه دختر عادی ام؟

آراین کمی مکث کرد... با جدیت گفت:

-تو تمام زندگی منی.

لبخندی کنج لب بهار نشست و با شیطنت گفت:

- پس درو باز کن.

و به در سمت خودش اشاره کرد... آراین تک خنده ای کرد و گفت:

- سواستفاده گر...

به سوی در رفت و برایش باز کرد و گفت:

- بفرمایید خانوم سوپر استار...

بهار با غرور خاصی بر صندلی نشست و آراین بعد از بستن در خود سوار شد و حرکت کردند... در اواسط راه بهار لب گشود:

- آراین؟

آراین - جانم؟

و چه شیرین بود این "جانم"ی که به جانش بسته بود...

- الان تکلیف من چیه؟

آراین نیم نگاهی به قیافه پرسشی بهار انداخت و گفت:

- تکلیف؟

بهار به صندلی تکیه داد و به روبرو خیره شد و گفت:

- خونه ام که نابود شد... حالا..

آراین متوجه منظورش شد و گفت:

- خونه ما میمونی.

بهار با تعجب گفت:

- چی؟!؟

آراین - چیزه عجیبیه؟

بهار - خب.. مزاحم پدر و مادرت میشم.

آراین اخمی کرد و گفت:

- دیگه این حرفو نشنوما... خودشون بهم گفتن ببرمت... در ضمن تو قرار عروس اون خونه بشی.

بهار با تعجب گفت:

-مگه قبول کردن؟

آرین تک خنده ای کرد و دست بر روی دست ظریف بهار گذاشت و گفت:

-قبول میکنن...

بهار پوفی کشید و گفت:

-امیدوارم کردی!

آرین نیم نگاهی انداخت و با شیطنت گفت:

-تو که نمیخواستی...

بهار هل شده گفت:

-خب.. آره اولش نمیخواستم... ولی... کاری کردی تو دامت افتادم!

آرین -با چی؟!

بهار -با چشمت...

آرین قهقهه سر داد و گفت:

-چشمام انقدر خاصن؟

بهار مانند بچه ها سری تکان داد و گفت:

-طوفان میکنن...

آرین لبخندی زد و گفت:

-پس به چشمای تو چی بگم که سونامی راه انداخته تو قلبم...

این بار بهار خنده ی بلندی کرد و ساکت شدند... چقدر این لحظات باهم بودنشان هرچند کوتاه شیرین و لذت بخش بود... به خانه که رسیدند بهار نگاهش را به خانه نیم سوخته اش انداخت و خدا را شکر که آتش سوزی به طبقه اول نرسیده بود... آرزیتا به استقبال آمد و گفت:

-بیا داخل دخترم... بیا خسته ای.

وارد خانه شدند... مرتضی طبق معمول روزنامه ای به دست و چایی بر روی عسلی!

-سلام آقا مرتضی.

مرتضی نیم نگاهی به دخترکی که این روزها دل تک پسرش را برده بود انداخت و گفت:

-سلام. خوش اومدی دخترم.

و بهار چقدر دلش میخواست این دختر گفتن ها از ته دلشان باشد و نه به ظاهر... آزیتا لبخندی زد و گفت:

-بهار جان... اتاق مهمانو برات آماده کردم... آخر راهروئه... برو استراحت کن تا شام.

-نه مرسی. شام نمیخورم. دستتون درد نکنه.

آزیتا-آخه تو ضعیف شدی...

لبخندی زد و گفت:

-من خوبم.

رو به هر سه شان گفت:

-شبتون خوش.

و از هر کدام جواب شنید... به سوی اتاق رفت که آراین در اتاق بغلی اش را باز کرد و گفت:

-دیگه اتاق منو که میشناسی... چیزی خواستی بیدارم.

بهار برگشت و گفت:

-تا ساعت چند بیداری؟

آراین-شاید تا صبح.

بهار اخم کرد و گفت:

-اینجوری میری سرکار؟

آراین بامزه سرش را خاراند و گفت:

-خب... خوابم نمیبره.

بهار نج نچی کرد و گفت:

-شبت خوش.

آراین-شبت پُر پشه.

هر دو خندیدند و وارد اتاق شدند... بهار نگاهی به اتاق انداخت... تا به حال این اتاق و بالکنش را ندیده بود! ساک لباس هایش را روی تخت گذاشت و شالش را از سرش برداشت و به سوی بالکن رفت... باد خنک بهاری موهایش را نوازش میداد... گوشی اش شروع به زنگ خوردن کرد...

-سلام تری.

ترنم با استرس گفت:

-بهار جونم؟ خوبی؟ سالمی؟ آسیب ندیدی؟

بهار خندید و گفت:

-ترمز بگیر بابا. سالمم... آسیبم ندیدم.

ترنم-الهی تری فدات شه... ببخشید بخدا شمالم نتونستم پیام... خواستم پیام که نشد فردا با رامیار راه میوفتیم میایم...

بهار-!... نکنی اینکارو ها! خوش باشین...

ترنم-نه باید بیایم یه فکری بکنیم خونت که سوخته... باید دنبال خونه باشیم..

بهار لبخندی به همدردی دوستش زد و گفت:

-فعلا خونه ی آراین اینام... لطف کردن یه اتاق بهم دادن... یه چند روزی اینجا میمونم تا خونه پیدا کنم... شما همون تاریخ عادی خودتونو بیاین.

ترنم-راحتی اونجا؟

بهار با شیطنت گفت:

-جایی که عشقم باشه من ناراحت باشم؟

ترنم خندید و گفت:

-چه عشقم عشقم میکنه... باشه بابا! فهمیدم راحتی... یعنی جات عالیه! کاری باری؟

-سعی کن بهت خوش بگذره.

ترنم-امر دیگه؟

بهار-سوغاتی ام یادت نره.

ترنم-بچه پررو.

- درس پس میدیم استاد!

ترنم- به سنگ پا قزوین گفتم تو برو من جات هستم! خوب بخوابی... خدا حافظ.

بهار به تقلید از آراین گفت:

- شبت پُر پشه! بای.

گوشی را قطع کرد و لبخندی زد...

- تقلید کار...

با وحشت به سمت راستش برگشت که متوجه بالکنی در کنار بالکن اتاق خودش شد و از همه عجیب تر آراین در بالکن آن طرفی بود...

- تو؟! اینجا چیکار میکنی؟

آراین- حق موندن تو اتاق خودمو ندارم؟

- اتاق توئم بالکن داره؟

آراین- خب آره.

بهار چشمهایش را ریز کرد و گفت:

- فالگوش؟

آراین به روبرو خیره شد و با تته پته گفت:

- اوم... اومده بودم هوا خوری...

بهار با شیطنت گفت:

- منم که عرعر... گوشام مخملی!

و وارد اتاقش شد... آراین تک خنده ای کرد و زیر لب گفت:

- وروجک...

و او هم وارد اتاقش شد... جدیداً درصد شیطنت میان این دو چه زیاد شده بود و هر لحظه که می گذشت در درصد عشقشان نیز بیشتر میشد...

-بهار جان؟ بیا بستنی.

آخ جون! پ تابمو کنار گذاشتم بعد گذاشتن شال بدو از اتاق زدم بیرون و به سوی آشپزخونه رفتم که به آراین برخوردم...

آراین- اصلا فکر اینکه بستنی مال تو بشه رو نکن.

-تو بهاری؟ آزیتا خانوم منو صدا کرد.

خواستم یه قدم بردارم که پاشو جلو پام گذاشت. آزیتا خانوم در حال ریختن بستنی توی کاسه بودو پشتش به ما بود. با حرص گفت:

-برو کنار! پسره ی تُخس...

آراین- دختره ی لجباز.

خواست بره داخل آشپزخونه که بازوشو کشیدمو نذاشتم بره. آزیتا خانوم برگشت و کاسه رو گذاشت روی آراین... آراین برگشت و نگاهی بهم انداخت که به قول ترنم چشمامو شهلا کردم توند توند پلک زد... ابروهاش بالا پرید و خیره موند... در همین حال که حواسش نبود به طور نامحسوس دستمو بُردم سمت کاسه و قاپیدمش و بدو رفتم سمت اتاق.

آراین- حقه باز!

خندیدمو وارد اتاق شدم. هوا خنک بود... رفتم داخل بالکن و روی سکوش نشستم... ارتفاعش تا زمین زیاد نبود ولی خب اگه میوفتادی تا دو هفته بدنت کوفته بود! پس سعی کردم جمع و جور تر بشینم... شروع کردم به خوردن بستنی... اوومم... عالی! دیروز توی تلویزیون طرز تهیه بستنی رو یاد دادن. آزیتا خانومم برای اولین بار درست کرد. ولی چون فکر میکرد خوب همیشه مواد کم گرفته بود... گفته بود مخصوص توئه. اگه چیزیت شد که دیگه درست نمیکنم... خخخ... اصلا خدای محبته... داشتم قاشقی رو توی دهنم میذاشتم که بیهویی مسیر قاشق عوض شد و رفت... اتوی دهن آراین! ایغ خفیفی کشیدم و خودمو کشیدم عقب و قدمی به افتادن نداشتم که آراین بازومو نگه داشت و درحالی که ملوچ و مولوچ میکرد گفت:

-مواظب باش نیفتی!

با حرص گفتم:

-آخه مگه مریضی عین جن ظاهر میشی؟ انتظار داری نیوفتم؟

سرجام نشستم و به بستنی خوردنش نگاه کردم... بیشعور شکمو...

آراین- من بیشعورم؟!

با تعجب بهش چشم دوختمو گفتم:

- فکر میخونی؟

خندید و گفت:

- از این به بعد بلند فکر نکن!

جلوی دهنمو گرفتم و رومو کردم اونور... یدفعه برگشتمو گفتم:

- چجوری اومدی اینور؟

آرین- کاری نداشت. فاصله بالکن اتاق من با بالکن اتاق تو برای من چیزی نیست. انقدر از این ور رفتم اونور عادت کردم...

- آها.

آرین بلند شدو گفت:

- بلند شو.

- واسه چی؟

دستمو گرفت و بلندم کردو گفت:

- تو حالا بلند شو!

- خب؟

هلم داد سمت اتاقو گفت:

- تا ۱۰ دقیقه دیگه آماده باش.

با تعجب گفتم:

- آخه واسه چی؟!

آرین- یه بار سوال پیچ نکن.

و پرید توی بالکن خودش و بدون حرف رفت توی اتاقش... شونه هامو بالا انداختمو رفتم توی اتاق... و ایسادم جلوی آینه... برای اولین بار... طی این سالها... دارم با یکی میرم بیرون... حس خوبیه. با سلیقه لباس انتخاب کردم... تیپ خاکستری زدم و یه رژو یه مداد چشم. گوشیمو توی جیب مانتوم انداختمو اومدم بیرون... آرین از اتاق بیرون

اومد... جذاب شده بود... شلوار جین خاکستری و پیرهن سفید و کت اسپرت چهارخونه خاکستری
مشکی... لبخندمو پنهان کردم با لب خونی گفتم:

-آزیتا خانوم میدونه؟

چشمکی زد و اونم همین طوری گفت:

-حله.

آزیتا خانوم از آشپزخونه بیرون اومدو گفت:

-برای منم بستنی میگیرینا....

خندیدیدمو آراین گفت:

-چشم مامان جان. برات سنتی میگیرم...

رو به من کردو گفت:

-بریم.

پشت سرش راه افتادم... وارد حیاط شدیم. منتظر موندم ماشینو بیره بیرون. برگشتمو به خونه نیم سوخته ام نگاه
کردمو آه کشیدم... با بوق ماشین به بیرون از خونه رفتمو سوار شدم... بازم عطر همیشگی...

-اگه منو بشناسن؟

آراین-مثلا میخوان چیکار کنن؟

-نمیدونم.

آراین-تا من هستم نگران نباش.

سرمو تکون دادمو ساکت شدم... به یه بستنی فروشی بزرگ رفتیم... ترجیح دادیم توی فضای باز بشینیم... بعد از
خوردن بستنی و خرید بستنی به خونه رفتیم... ماشینو جلوی در پارک کرد. خواستم پیاده شم که گفت:

-وایسا الان میام.

و به بلافاصله رفت داخل خونه. شونه ای بالا انداختمو از ماشین پیاده شدمو تکیه مو به بدنه اش دادم... ۵ دقیقه بعد
آراین اومدو گفت:

-بریم.

-کجا؟

آرین - پیاده روی شبونه.

حرکت کرد و منم شونه به شونه اش قدم برداشتمو گفتم:

- شبونه؟

آرین - آره. من بیشتر شبا میرم پارکی که نزدیک اینجاست... بیشتر آدمای اینجا با خونواده هاشون میان شب

نشینی...

- آها.

وارد خیابون شدیمو توی پیاده رو مشغول قدم زدن... کمی که گذشت دست آرین دستمو قفل کرد... یکم خجالت کشیدم... خواستم دستمو بکشم که محکم تر گرفتشو گفتم:

- منع ام نکن...

رومو کردم سمتش که اونم بهم نگاه کردو گفتم:

- بزار داشته باشمت...

سرمو انداختم پایین... حس میکردم الان حرف زدن من جایز نیست... رسیدیم به پارک... واوا! چه شلوغه... یه گوشه روی نیمکت نشستیم و به مردم خیره شدیم... خیلی برام جالب بود... انقدر که توی اون آپارتمان ها زندگی کردم و تموم زندگیم کارم شده بود از این مکانا غافل بودم... بچه ای جلوی پامون خورد زمین...

- اوخی...

آرین رفت سمتشو بلندش کرد... خاک روی زانوهایشو پاک کرد... در تمام این مدت خیره این مرد دوست داشتنی بودم... آرین گونه پسرک نوازش کردو گفتم:

- خوبی عمو؟ مواظب باش دیگه.

پسرک لبخندی زد و تشکر کرد و رفت... آرین نشست کنارمو گفتم:

- چقدر ناز بود... بچه ما هم انقدر ناز میشه؟

سریع گر گرفتیم... آرین با دیدنم تک خنده ای کردو گفتم:

- وای خانوم خجالتی!

دست دور شونه هام انداخت و منو به خودش چسبوند... با انگشت اشاره ام به شقیقه اش ضربه زدمو گفتم:

- بی حیا.

خندید و چیزی نگفت... یکمی که گذشت گفت:

-بهار؟

-جانم؟

آرین- راستش... فکر نمی‌کردم یه روز عاشق یه سوپرستار بشم...

بهمن نگاه کرد و گفت:

-اونم عاشق سوپرستاری که هیچ کی رو نمی دید... یعنی موقعی که حسی بهت پیدا کردم کاملا ناامید شدم چون می ترسیدم ردم کنی!

-و منم فکر نمی‌کردم در همچین موقعیتی و در همچین مکانی عاشق بشم...

آرین- دوتا دیوونه دور هم جمع شدیم تشکیل اجتماع دادیم دیگه.

زدیم زیر خنده... از خنده قرمز شده بودم... خیلی بامزه گفت! دوباره ساکت شدیم... خیلی.. خیلی دلم میخواست سرمو بزارم روی شونه اش... تکیه گاهم بشن... آروم سرمو خم کردم و گذاشتم روی شونه اش... یکم جا خورد ولی چیزی نگفت... گفتم:

-آرین از کجا معلوم ما بهم برسیم؟ بابا و مامانت نمیخوان همچین عروسی داشته باشن. حقم دارن...

آرین- اونا دوستت دارن. فقط به زمان احتیاج دارن. مطمئن باش... هر جا بری باهات هستم... تا آخرش!

لبخندی زد و چشمامو بستم در آغوش این مرد که نگاهش... حرف هاش و آغوشش مثل کودئین بود... ۱۰ دقیقه که گذشت آرین گفت بریم. بلند شدیم رفتیم خونه... آقا مرتضی خواب بود... آزیتا خانوم کتاب میخواند... خسته بودم... شب بخیر گفتمو رفتم توی اتاقم... مانتومو در آوردم و توی کمد آویزون کردم... خواستم در کمدو ببندم که دستی دور کمرم حلقه شد... خواستم جیغ بزنم که صداشو آروم و ملایم دم گوشم شنیدم:

-منم...

نفس حبس شده مو بیرون دادمو برگشتم طرفش... زل زدم توی چشمای مشکلی ایش و گفتم:

-دیوونه. زهره ترک شدم... اینجا چیکار میکنی؟

شیطون گفت:

-اومدم بهت شب بخیر بگم... بده؟

-راحت به حریم شخصی تجاوز میکنی ها... باید در بالکنو ببندم...

آرین خندید و جدا شد...

آرین - شب بخیر بهارم...

عقب عقب رفت... از بالکن رفت بیرون و رفت توی اتاق خودش... لبخندی زدمو دستمو روی موهام کشیدم... به طرز عجیبی خوشحال بودم... خودمو روی تخت انداختم و به سقف زل زدم... قلبم چه مرگش شده بود؟! دیوانه وار به سینه میکوبید! امشب یکی از بهترین شبای عمرم بود... چشمامو بستم و کم کم چشمام گرم شد...

عینکش را روی چشمانش جابه جا کرد... برای وقت گذرانی به مرکز شهر آمده بود... یک هفته ای گذشته بودو مرتضی خودش بازسازی خانه اش را به عهده گرفته بود... وارد پیاده رویی در وسط بازار شد... دو طرف پیاده رو مغازه ها بودند و در پیاده رو درخت و نیمکت و... روی یکی از نیمکت ها نشست... مدتی به نگاه کردن به مردم گذشت که گوشی اش زنگ خورد:

- سلام تری.

ترنم - سلام... خوبی عزیزم؟

- بدک نیستم... فقط یکم کسلم...

ترنم - الهی... خونه ات چی شد؟

- آقا مرتضی دارن زحمت میکشن بازسازیش میکنن...

ترنم - هنوز به ازدواجتون رضایت نداده؟

- میشه گفت خنثی ست... نه میگه آره. نه میگه نه! بدون اجازه اشم که نمیشه کاری کرد. دیگه همه فامیل فهمیدن...

ترنم پوفی کشید و گفت:

- امیدوارم هرچی زودتر حل شه. ما امروز حرکت میکنیم... فردا می بینمت. خب؟

- باشه. منتظرم.

ترنم - فدات. بای.

- بای.

گوشی را قطع کرد و در کیف کوچکش انداخت... صدایی از پشت سرش آمد.. کمی نیم رخ شد... پشتش نیمکتی بود که زنانی بر روی آن نشسته بودند و مشغول صحبت بودند...

زن اول- ببینم تو نمیخواهی از این بهار دست بکشی؟ تموم شد رفت دیگه. ول کن اون گوشی رو...
دختری گفت:

-نه. من هنوزم دوستش دارم...

و سرش را در گوشی خم کرد و مشغول دیدن تکه فیلمی از بهار شد... زن دوم گفت:

-از کجا معلوم بی گناهه؟

زن اول- نمیدونم والله... ما که گناه مردمو نمیشوریم... زندگی خودشه به ما مربوط نیست...

زن دوم- آره خب... پاشو بریم بقیه خریدارو بکنیم...

آنها که رفتند بهار در فکر رفت... یعنی کسانی هستند او را بی گناه بدانند؟ کسانی هستند که هنوز او را دوست بدارند و فیلم هایش را ببینند؟ آهی کشید و بلند شد... سر دردش از بعد از ظهر بیشتر شده بود... به دستشویی عمومی رفت و صورتش را آب زد... بدون آنکه بداند از کنار محل کار آرین گذشت... و درست در همان موقع آرین از شرکت بیرون زد و به سوی ماشینش رفت... حوصله خیابان های شلوغ را نداشت... از کوچه پس کوچه به سوی خانه میرفت... حس میکرد سرش روی تنش سنگینی میکند... نمی توانست پیاده به خانه برود... به خیابان اصلی رفت و برای تاکسی ها دست تکان داد... اما امروز انگار تاکسی ها خیال سوار کردن این دخترک را نداشتند... نا امید کنار خیابان قدم برمیداشت که صدای بوق ماشینی باعث شد سرش را برگرداند... ماشین جلوتر آمد و شیشه طرف کمک راننده پایین کشیده شد... بهار هم کمی سرش را خم کرد که با آرمان مواجه شد...

آرمان- سلام بهار خانوم...

-سلام...

آرمان- دیدم منتظر تاکسی وایسادی...

-آها.. بله.

آرمان- بفرمایید بالا...

زل زد در چشمان عسلی آرمان و این کار درست بود؟

-نه.. ممنون مزاحم نمیشم...

آرمان- این چه حرفیه؟ بیکارم...

کمی تعلل کرد و آیا کارش درست بود؟ دوباره گفت:

-نه... ممنون... پیاده میرم...

آرمان - تا الان که منتظر تاکسی بودین.

در دل لعنتی به خودش فرستاد و سوار ماشین شد... اول خواست عقب بنشیند ولی با خود فکر کرد مگر آرمان راننده اش است؟

آرمان - تو این مدت خونه عمو اینا بودی؟

اخم کرد و چقدر زود در این چند ثانیه مفرد شده بود... به آرامی گفت:
-بله.

آرمان - کجا بودی؟

حرصش گرفت از فضولی این پسر و اجبارا گفت:
-پیاده روی.

آرمان - میدونستی مسیری که اومدی محل کار آرین بود؟
با تعجب گفت:

-واقعا؟

سرش را تکان داد... احساس معذب بودن میکرد کمی در خودش جمع شد...

آرمان - مبری خونه؟

-بله.

آرمان - چرا انقدر کوتاه صحبت میکنی؟

-همیشه همین جورم.

آرمان - با من اینجوری ای.

-اینطور فکر نکنین.

آرمان - راحت نیستی باهام..

خواست جوابش را بدهد که گوشی اش زنگ خورد... حرصی نگاهی به آرمان انداخت و گوشی اش را برداشت... با دیدن اسم آرین برق خوشحالی در چشمانش دوید... جواب داد:

-سلام!

آرین - خوش میگذره؟

اخم کرد...

- منظورت چیه؟

آرین - سریع از ماشینش پیاده شو...

- چی داری میگی؟

آرین - رو اعصابم نرو بهار! زود باش...

پوفی کشید و گوشی را قطع کرد... رو به آرمان با خجالت گفت:

- ممنون میشم همین جا منو پیاده کنین...

آرمان - می رسونمت...

- نه همین جاها باید پیاده میشدم برم خونه دوستم...

آرمان - آرین بود؟

دهانش قفل شد و چه میگفت؟

- خواهشا نگه دارید.

دوباره گوشی بهار زنگ خورد:

- الان پیاده میشم خب. صبر کن.

آرین - سر میدون بعدی منتظر تم.

و گوشی را قطع کرد... عصبی رو به آرمان گفت:

- بزنی کنار.

آرمان پوفی کشید و مگر با زور میشد این دخترک را رساند؟ ماشین را گوشه ای نگاه داشت و بهار به سرعت پیاده شد... قدمی عقب رفت و منتظر رفتن آرمان شد... آرمان پیاده شد... و نگاه در چشمان آبی بهار دوخت... حرفی نمیزد... نگاه بهار به پشت سر آرمان افتاد... آرین بود که با اخم های غلیظ به ماشینش تکیه داده بود... چرا ناراحت بود؟ با آرمان مشکل داشت؟ نگاه آرمان هم به سمت آرین کشیده شد... پوزخندی زد و سوار ماشین شد و رفت... بهار به سرعت خیابان را دور زد و جلوی آرین قرار گرفت... حرفی نمیزد و او هم فقط نگاه میکرد... برگشت و

سوار ماشین شد... بهار پوفی کشید و سوار شد... از این سکوت عذاب آور خوشش نمی آمد... آراین در کوچه ای نگه داشت... با دستش بر فرمان ضربه میزد...

آراین-دیگه هیچ وقت سمت آرمان نرو...

بهار کنجکاو گفت:

-چیزی شده؟

آراین-من خر ماجرای بی گناهی تورو به آرمان گفتم... اونم...

پوفی کشید و ادامه داد:

-امروز اومد شرکت و پررو پررو زل زده به من میگه اگه میشد بهارو ازت می دزدیدم...

چشمان بهار از حدقه بیرون آمد... آراین عصبی صدایش بالا رفت و گفت:

-پس دیگه سمتش نرو! چون نمیخوام از دستت بدم...!

بهار رویش را برگرداند... لبش را گزید و با بغض گفت:

-باشه.

آراین دیگر نخواست مسئله را کش دهد ماشین را روشن کرد... وارد خانه که شدند آزیتا سینی به دست به سوی طبقه بالا رفت...

بهار-سلام آزیتا خانوم...

آزیتا-سلام عزیزم... بزار برم به این کارگرا چایی بدم میام پایین.

بهار سری تکان داد و داخل خانه شد... خودش را روی مبل انداخت و شالش را کمی شل کرد... آراین وارد شد و کتش را درآورد و روی دسته مبل انداخت و وارد آشپزخانه شد... فنجانی چای برای خودش ریخت و وارد سالن شد... روبروی بهار نشست و مشغول نوشیدن شد... بهار خیره به مرد پُر ابهت روبرویش لبخندی زد که با نگاه تیز آراین لبخندش را پوشاند... دلش نمیخواست سکوت بینشان ادامه دار باشد... مدتی گذشت... با ناراحتی به آرینی که عصبی با پایش بر زمین ضرب گرفته بود خیره شد... دلش نمیخواست اینگونه بهم ریخته باشد... نمیدانست با این کار غیرتش را تحریک میکند و چقدر بد است با غیرت کسی بازی کردن! به آرامی گفت:

-آراین؟

آراین دستی در موهای رنگ شبش کید و جوابی نداد... دلش میخواست جواب این زیبای اروپایی را دهد ولی زبانش باز نمیشد... بهار کلافه لبش را با زبانش تر کرد و گفت:

- آراین جونم؟

آراین خنده اش گرفته بود ولی موضع جدی اش را نگه داشت... بهار کلافه جیغ کشید:

- آراین با توام دیوار!

آراین با وحشت به سوی بهار برگشت و گفت:

- جانم؟

لبخندی بر روی لب بهار آمد و آراین هرکاری میکرد نمیتوانست این جانم شیرین را به عزیزکش نگوید... حالا که همه چیز تمام شده بودو بهار فهمیده تر از آن بود که دوباره اشتباهی را تکرار کند... بهار کنار آراین نشست و گفت:

- ناراحتی ازم؟

آراین - خب... یه جورایی...

بهار با شیطنت تکه ای از موهای لخت آراین را کشید و گفت:

- تو بیخود میکنی!

این دختر ۲۵ساله هم گاهی دلش شیطنت میخواست... آراین با درد گفت:

- غلط کردم بهار جان... نکش موهامو!

- باشه.

لبخندی به شیطنت بهار زد و گفت:

- شام بریم بیرون؟

بهار - بزار آقا مرتضی بیاد همگی بریم.

آراین سری تکان داد و به سوی اتاقش رفت... آزیتا که آمد بهار ماجرای شام را گفت و بعد از آمدن مرتضی به یک رستوران عالی رفتند و بعد از خوردن شام هم بستنی! ساعت ۱۲ شب به خانه برگشتند و همگی خسته بعد از شب بخیر به سوی اتاق هایشان رفتند و خاموش!

در تقه ای صدا خورد که باعث شد سرش را از کتاب بیرون بیاورد:

- بله؟

- به من بگو بابا.

چشمهای بهار از حدقه بیرون زد... یعنی.. قبول کرده بود؟! بعد یک ماه؟ بالاخره... تمام شد؟

آرین- بابا..

مرتضی حرفش را قطع کرد و رو به بهار مات مانده در وسط سالن گفت:

- بهار جان... دخترم.. آرینو به عنوان شوهرت قبول میکنی؟ میخوای عروس خونواده ما بشی؟

آرینا لبخندی به آرین و بهار مبهوت مانده کرد...

بهار- واقعا... ن.. نمیدونم...

مرتضی کلامش را قطع کرد و گفت:

- تو این مدت به این موضوع فکر کردم و با خودم گفتم حیفه دوتا جوونو از هم دور کنم...

آرین- چجور راضی شدین؟

مرتضی- بماند. آنچه‌ان هم مهم نیست.

آرینا رو به بهار گفت:

- ما منتظر بله عروس خانومیما...

بهار به آرین نگاهی انداخت... هردو چشم در چشم... لبخندی زد و گفت:

- بله.

آرینا و مرتضی شروع به دست زدن کردند و آرین همچنان مبهوت مانده بود...

مرتضی- جشن کوچیک؟

آرین- بله. یعنی...

مرتضی اخم کرد و گفت:

- آرین! این دختر آرزو داره... نباید با یه جشن کوچیک سر و ته قضیه رو هم بیاری... تو...

بهار حرفش را قطع کرد و گفت:

- تصمیم من بود. آراین مخالف بود. ولی... من جشن نمیخواهم. در ضمن توی موقعیتی که من هستم جشن بزرگ جایز نیست. هم برای من هم برای شما. پس قبول کنید.

مرتضی در فکر فرو رفت... آزیتا با سینی چای وارد شد و کنار مرتضی نشست و گفت:

- ولی دخترم... نمیشه که.

بهار - مادر جون. قبول کنید.

مرتضی - بسیار خوب. هر جور مایلی.

بهار - عروسی هم توی حیاط همین خونه باشه. هم بزرگه هم باصفا.

مرتضی خواست اعتراض کند که بهار با لحن نازی گفت:

- لطفا!

مرتضی و آزیتا به یکدیگر نگاهی انداختند ریز خندیدند...

مرتضی - بسیار خوب. دیگه اجازه میدین کارای عروسی رو برنامه ریزی کنیم؟

بهار - اجازه ما هم دست شماست.

دست آراین را گرفت و به سوی اتاقش رفت. آراین بر روی تخت نشست و گفت:

- آخر حرف خودتو روی کرسی نشوندی.

بهار پنجره قدی بالکن را باز کرد و گفت:

- ما اینیم دیگه!

آراین بلند شد و به سوی بهار که جلوی پنجره قرار گرفته بود و باد با موهای لخت و سبکش بازی میکرد رفت و

دست دور کمرش انداخت و سر بر شانه اش گذاشت...

- بهار؟

بهار - جانم؟

آراین - بعد چهار سال... برمیگردی به حرفه ات؟

بهار مکث کرد... نمیدانست چه بگوید... یعنی برمیگشت؟

- نمیدونم...

آرین بوسه ای بر روی موهای بهار زد و گفت:

-میتراسم... از دستت بدم.

بهار دست آرین را نوازش کرد و گفت:

-همچین فکری رو نکن... تا وقتی تو نخوای من از پیشت نمیرم.

آرین - من هیچ وقت اینو نمیخوام.. هیچ وقت!

نگاهی به خودش در آینه انداخت... امشب زیادی جذاب نشده بود؟ موهای لختش را که روی شانه هایش رها کرده بود پشت گوش انداخت... حس میکرد لباسش مناسب نیست...

آرین - بهاری؟ آماده ای؟

-آره آره. اومدم!

تند تند دوش ادکلن گرفت و بیرون رفت... خواست مانتویش را بپوشد ولی آرین دستش را گرفت و گفت:

-صبر کن بینم... اینجوری میخوای بیای؟

-لباسم بده نه؟

آرین فقط نگاهش کرد... میدانست خود بهار نیز از لباسش ناراضی ست... آرزیتا به اجبار برایش خریده بود... سه ماهی از ازدواجشان می گذشت و امشب عروسی ساره بود... آرین آرام گفت:

-برو یه شالی بردار اونجا بنداز رو شونه هات.

بهار سرش را تکان داد و چقدر خوب بود که کل کل نمیکرد... ناسلامتی شوهرش بود و رویش غیرت داشت... بهار هم این را خوب میدانست که نباید روی غیرت مردها دست گذاشت... شال سفیدی را برداشت و بیرون زد... آرین لبخندی بر لب نشانده و دستش را گرفت و از خانه شیک و مدرنشان بیرون زدند... سوار بر ۲۰۶ مشکی آرین شدند و به سوی تالار راه افتادند...

-آرین؟

آرین - جانم؟

-مطمئنی میخوای جداگانه شرکت بزنی؟ مشکلی نداری؟

آرین - مطمئنم.

بهار نفسش را بیرون داد و گفت:

-باشه.

وارد حیاط تالار شدند... از ماشین پیاده شدند و بهار دست دور بازوی آراین انداخت و وارد تالار شدند... باهم وارد اتاقی شدند و بهار مانتویش را درآورد...

آراین- مواظب خودت باش. خب؟

بهار در حالی که شال را روی شانه های سفیدش تنظیم میکرد گفت:

-اوهوم.

آراین خم شد و موهای رنگ شده ی مشکی بهار را زیر شالش فرستاد و گفت:

-شیطونی هم نکن.

-مگه بچه ام؟

آراین- یه موقع هایی میشی.

-باشه چشم آقامون!

آراین تک خنده ای کرد و بوسه ای بر پیشانی بهار گذاشت... بهار صاف ایستاد و گفت:

-خوبه؟

آراین- محشرا!

بهار طبق عادت این چندماهه کت آراین را کنار زد و سمت چپ بدنش و روی پیرهن مشکی اش را بوسید. و به نظرش چه حس خوبی بود که جایی که در آن حضور داشت را می بوسید. در اتاق باز شد و نارگل در چارچوب قرار گرفت:

-شما که اینجا یین! بابا بیست و چهار ساعت باهمین که!

دست بهار را کشید و رو به آراین با شیطنت گفت:

-خانومت تا آخر شب قرض ماست.

چشمکی زد که آراین و بهار خندیدند و بهار با نارگل وارد بخش خانوم ها شد... به سوی سولماز رفتند و نشستند...

-هنوز عروس خانوم نیومدن؟

سولماز- رفتن کنار همون رودخونه ای که شما برای عروسیتون رفتین.

؟۱-

نارگل - گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

سولماز و بهار سرش را برگرداند و به مهرناز و آرزو که با عشوه باهم صحبت میکردند خیره شدند...

سولماز - حالا مهرناز که هیچی! آرزو اینجا چیکار میکنه؟

- بیخیال بچه ها. شبتونو خراب نکنین.

نارگل - راست میگه.

مدتی گذشت و عروس و داماد هم آمدند و مجلس حسابی گرم شد... و برای بهار چه شیرین بود ماندن در کنار یک

خانواده صمیمی... مدتی بعد بهار برای هواخوری تنها به حیاط رفت... کمی صدای بوم بوم بلندگوها اذیتش

میکرد... کنار حوض نشست و به چهره اش در درون آب خیره شد... زندگی اش نرمال بود و دلش... یک دختر ناز

میخواست! یک دختر با چشم های مشکی و موهای بور... چه میشد! چیزی که آراین تا اطلاع ثانوی بخاطر مشغله

کاری و برپا کردن شرکت جدیدش نمیخواست... آهی کشید که:

- اینجا چیکار میکنی؟

سرش را برگرداند و با آراین روبرو شد... آراین مشکوک به اطراف نگاه کرد و به سویی رفت و این مرد گاه گاهی

اطمینانش سست میشد...

بهار - اومدم هوا خوری.

آراین کنارش نشست و گفت:

- تنها؟

بهار سرش را بر شانه آراین گذاشت و آراین از خدا خواسته دست دور کمر بهار حلقه کرد...

- آراین؟

آراین - جانم؟

- یه چیزی بگم نه نمیگی؟

آراین - تا چی باشه.

- بیخیال.

آراین - چی شد خب؟ بگو.

- نه میزنی تو ذوقم.

آرین- بگو خانومی.

- خب... من...

آرین- میشه کشش ندی؟

- من بچه میخوام!

آرین یک لحظه ماند و باز هم حرفهای تکراری... بلند شد و به سوی تالار رفت که بهار با دلخوری گفت:

- جواب نداشت؟

آرین برگشت و گفت:

- شبمونو خراب نکن بهار. تازه سه ماه ازدواج کردیم... نمیخواهی یکم دونفری خوش باشیم؟ تو تازه جلسه های

روانشناسیتو شروع کردی.

- خب...

آرین- بس کن خواهشا.

و وارد تالار شد... آه از نهاد بهار بلند شد و کاش زبانش لال میشد... کمی به آرین حق داد و کمی به خودش... پنجاه

پنجاه... بلند شد و به سوی تالار رفت...

۲ سال بعد...

- خانوم؟

سرمو برگردوندم و به راننده نگاه کردم... نگاهی به کوچه کردم... اوف! بازم رفته بودم توی فکر از این دنیا غافل

شده بودم... لبخندی زدم و خریدامو برداشتم و از ماشین پیاده شدم که در خونه باز شد و آرین اومد بیرون.. از

دوسال پیش شیک پوش تر شده بود... از وقتی کار و بار شرکتش گرفته بود... میخواست خونه رو عوض کنیم که

من مخالفت کردم... دلم میخواست پیش مادر جون و پدر جون بمونم... خونواده ام بودن!

-!.. خوب شد اومدی. بیا پول تاکسی رو حساب کن.

آرین- علیک سلام...

به پیشونیم ضربه زدمو گفتم:

-آخ! ببخشید سلام عسیسم...

آرین یه تای ابروش رفت بالا و عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد که خندیدم... نگاهی به راننده تاکسی که جوون بود انداخت و اخم هاش رفت تو هم... جدیداً هرکی هم سن خودش کنار من باشه اینجوری میشه... شونه ای بالا انداختمو به سوی خونه رفتم... آرین پشت سرم درو بست و دم گوشم گفت:

-از کی تاحالا تاکسی اونم با راننده جوون سوار میشی؟

چشم غره ای براش رفتمو گفتم:

-که چی؟!

آرین ایستاد و زل زد بهم... کلافه دستی به موهای مشکی لختش کشید و از پله ها بالا رفت... نهج نهج... یعنی به خودش زحمت نداد خریدارو برام ببره بالا! نارگل از طبقه اول بیرون اومد... با دیدنم گل از گلش شکفت و گفت:

-به! زن داداش گلم...

اومد بغلم کنه که گفتم:

-اول کمک کن خریدارو ببرم بالا!

دست به کمر شدو گفت:

-امر دیگه؟

خندیدم و گوشو بوسیدمو گفتم:

-جون بهار؟

خندید و چندتا از پلاستیکارو از دستم گرفت و رفت سمت طبقه بالا و منم به دنبالش... در خونه رو باز کردم و وارد شدیم... آرین داشت کتشو می پوشید... نارگل کیسه های خریدو گذاشت و گفت:

-ما پایینیم... کاری نداشتی بیا.

و چشمکی زد. لبخندی زدمو گفتم:

-باشه. میام.

نارگل رفت... به آرین نگاه کردم... جلوی آینه در حال برس کشیدن به موهاش بودو حواسش به من نبود... خریدارو توی آشپزخونه گذاشتم و رفتم جلوی آپن... دستمو زیر چونه زدمو به نیم رخ جذابش خیره شدم... متوجه نگاهم شد و برگشت و نگاهم کرد...

آرین-دکتر چی گفت؟

شونه ای بالا انداختمو گفتم:

-میگه برای یه رابطه آماده ام...روان شناسه دیگه.همین حرفا.

آرین بهم نزدیک شدو پیشونیمو بوسید و گفت:

-پس شب منتظرم باش.

و چشمک شیطونی زد.با جیغ گفتم:

-حالا دکتر یه چیزی گفت!تو جدی نگیر!

آرین-مگه نی نی نمیخوای؟

با ناباوری گفتم:

-دروغ میگی؟!

تک خنده ای کردو گفت:

-فعلا.

دنبالش رفتم...داشت کفشاشو می پوشید...با ذوق گفتم:

-بگو جون بهارا!

آرین-ا...چه حرفیه تو میزنی.

از پله ها رفت پایین...ساره با بچه ی یه سالش از در ورودی وارد شد...

ساره-سلام.خوبین؟

چشمکی زدمو گفتم:

-عالی!

بعدم یه ماچ گنده از گونه ی سارینا کردم...آرین لبشو گزید و گفت:

-خجالتم خوب چیزیه ها...

ساره-ماجرا چیه؟

آرین زودتر گفت:

-هیچی. من برم. با اجازه.

-راستی! کجا میری؟

آرین که درو باز کرده بود ایستاد و گفت:

-یه سری کارای شرکت. شرکت نوپاست... هنوز متخصص براش پیدا نشده. خودم باید کارارو انجام بدم.

سری تکون دادمو گفتم:

-به سلامت.

لبخندی زد و خواست برگرد که سینه به سینه ی آرزو خورد! اخم هام رفت تو هم... این اینجا چیکار میکنه؟! آرزو با دیدن آرین لبخند هولی زد و گفت:

-سلام. خوبی؟

آرین اخم کرد و خشک گفت:

-ممنونم.

بعدم از خونه زد بیرون. ساره رفت طرفش...

ساره- از این ورا آرزو خانوم؟

آرزو نگاه بدجنسی به من انداخت و گفت:

-آزیتا خانوم دعوتم کردن.

به سمتم اومدو یهویی منو گرفت بغلش! خشکم زد...

آرزو- خوبی بهار جون؟

با تعجب به ساره که متعجب خیره بهمون شده بود نگاه کردم...

-ممنون!

آرزو ازم جدا شد و گفت:

-چقد خوشگل شدی تو.

دیگه دهنم باز مونده بود...

-ممنون.

آرزو- ای بابا. تو و شوهرت تو "ممنون" گیر کردینا. مگه من دوستت نیستم؟

ابروهام بالا پرید و گفتم:

-دوست؟

آرزو خواست حرفی بزنه که مادر جون از خونه اومد بیرونو گفت:

-خوبی آرزو جون؟

آرزو- ممنون آزی تا خانوم.

مادر جون- بیا داخل آرزو جان.

آرزو لبخند مکش مرگمایی تحویل من داد و رفت داخل... ساره بهم نزدیک شد و با بازوش به بازوم زد و گفت:

-این یه مرگیش هستا.

-نمیدونم والله.

ساره- حالا بیا بریم داخل.

باهم وارد خونه شدیم و روی مبل نشستیم.

نارگل- این آرزو عوض شده ها. با همه گرم گرفته.

ساره- بیخیال. همین خوبه.

اما من شک داشتم... پهبویی؟

آرزو لبخندی به آزی تا زد و گفت:

-قبول کنین آزی تا خانوم.

آزی تا- آخه...

آرزو رو به همه گفت:

-خانوما! خونواده من برای آخر هفته شمال برنامه ریزی کردن. همگی دعوتین اجشن نامزدی اصلیم اونجاست... همه

ی فامیلای سامیار اونجان.

سکوت شد... بهار با تعجب سرش را بلند کرد... نارگل و سولماز بهم چشم دوختند و شانه بالا انداختند... زن عمو

ثریا گفت:

- مزاحمیم آرزو خانوم.

آرزو با ذوق گفت:

- نه ثریا خانوم! چه مزاحمتی؟ خوشحال میشیم...

گوشی اش زنگ خورد... نامزدش بود... جدیداً تن به ازدواج داده بود...

- جانم سامی؟

سامیار - آرزو؟ کجایی؟

- خونه آقای رادمنش.

سامیار - اونجا چیکار؟

- اومدم دعوتشون کنم برای جشن.

سامیار - آها. از اونور بیا خونه ما.

- باشه. الان راه میوفتم.

سامیار - منتظرم عزیزم.

- بای.

گوشی را قطع کرد و رو به آزیتا گفت:

- من باید برم. خوشحال شدم.

بلند شد و گفت:

- پس آخر هفته منتظرم. آدرسو به آزیتا خانوم پیامک میکنم.

همه لبخندی زدند و به راستی آرزو چه تغییری کرده بود! یعنی به خاطر سامیار بود که چیزی از آدم خوب بودن

کم نداشت؟ خدا میداند... آرزو از خانه بیرون زد...

نارگل - تو هم میای بهار؟

بهار - خودمونم نخوایم بیایم مادر چون به زور راضی مون میکنه.

ساره - پس اجباریه.

سولماز - اصلاً دلم به این سفر نمیره. چرا؟

نارگل- تو هم با این نفوذ بدت سولماز! یه دو روزی عشق و حال میکنیم دیگه...

سولماز شانه ای بالا انداخت... اما هنوز خیالش راحت نبود... کم کم همگی متفرق شدند و بهار به طبقه بالا رفت... غذای مورد علاقه آرین ماکارونی را آماده کرد و روی کاناپه لم داد و منتظر مرد زندگی اش... ساعت ۱۰ بود که در خانه باز و بسته شد... بهار به سوی در رفت...

-سلام، خسته نباشی.

آرین گونه بهار را بوسید و گفت:

-دیدمت خستگیم در رفت.

بهار لبخند پهنی زد و کیف و کت آرین را گرفت و آویزان کرد. بعد از شام هر دو روی کاناپه لم داده بودند و مشغول تماشای تی وی بودند...

-آرین؟

آرین-جونم؟

-آخر هفته آرزو همه رو دعوت کرده و بلای شمالش... برای جشن نامزدیش.

آرین سر چرخاند و گفت:

-آرزو؟!

-اوهوم.

آرین-عجیبه.

-حتما آدم شده!

با این حرف هر دو زیر خنده زدند و آرین گفت:

-پس سامیار کارشو بلده.

بهار تک خنده ای کرد و به تی وی خیره شد...

-چای میخوای؟

آرین-ممنون میشم.

بلند شد و برای شوهر عزیز تر از جانش چای ریخت و سینی را روبرویش گذاشت... به اتاق رفت... امشب شیطنتش گرفته بود... دکتر که تایید کرده بود... فقط باید خودش میخواست که امشب میخواست! لباس خواب صورتی اش را

به تن کرد و بر روی صندلی میز آرایشش نشست و مشغول شانه زدن موهایش شد... نیازی به آرایش نمی دید... صدای شستن فنجان را شنید... به سوی بالکن رفت و درش را باز کرد و نسیم خنکی موهایش را در هوا غلتاند... برگشت که با قیافه شیطنت آمیز آراین مواجه شد...

-وای ترسیدم دیوونه!

آراین نگاه خریدارانه ای به سر تا پای بهار انداخت و به راستی چقدر برایش زیبا بود! از کمر بغلش کرد و از زمین فاصله داد و گفت:

-تدارک دیدی وروجک؟

بهار خندید و چیزی نگفت... هردو چشمانشان در هم قفل شد... آراین سرش را بر روی شانه بهار گذاشت و گفت:

-اذیت میشی...

بهار خیره به روبرویش شد...

آراین -اینو نمیخوام...

بهار بوسه ای بر موهای لخت آراین زد و گفت:

-من اذیت نمیشم... بعد دو سال... اولین شبیه که میخوایم بودن واقعی رو تجربه کنیم...

آراین سر بلند کرد و خیره به چشمان آبی بهار شد و گفت:

-مطمئن باشم؟

بهار لبخندی زد... آراین ادامه داد:

-مطمئن باشم از ته دل خود ته و بخاطر من نیست؟

بهار -تو این دو سال تو پای من وایسادی... چرا از ته دلم نباشه؟

و دوباره زل در تیره ی چشمان مشکی و روشن چشمان آبی! بهار دو دستانش را آرام دو طرف گردن آراین گذاشت و نزدیک شد... آراین هم مسخ شده سرش را نزدیک بُرد و لب بر لب گذاشته شد... مدتی که گذشت آراین، آرام بهار را روی تخت خواباند... هردو خمار بودند... خمار خواستن... آراین بوسه ای بر روی گلوی بهار زد و دوباره مشغول بوسیدن شدند و چه شب شیرینی بود بعد دو سال...

خسته و کوفته از کلاس ایروبیکی بیرون زد... کوله اش را روی دوشش تنظیم کرد و به سوی خانه رفت... دو روز گذشته بود سه روز مانده بود به سفر شمال... وارد کوچه شد... کلید را از جیب کوله اش درآورد و به سوی در رفت

که آنودی مشکی رنگی نظرش را جلب کرد... ماشین به این گرون قیمتی! در این محله؟ اخم هایش را درهم و چشم هایش را تیز کرد... یک مرد پشت فرمان بود... زیادی خشک و بی روح بود... انگار اصلا حرکتی نداشت... شانه ای بالا انداخت و خواست در را باز کند که:

-بهار...

سرش را برگرداند و قفل شد در روشن چشمان آن زن از یادای هم حیرت انگیز نبود... دیدن مادری بعد اینهمه سال! ناخودآگاه لب زد:

-مامان...

باران نزدیک تر آمد و روبروی دخترکش قرار گرفت و چقدر زیبا شده بود... دو سه سالی میشد که دیگر در قاب تلویزیون ظاهر نشده بود... البته آنچنان هم دنبال دختر سوپرستارش نبود... هر دو قفل در چشمان یکدیگر بودند که بهار عادی گفت:

-بعد اینهمه سال... اینجا؟

باران لبخندی تلخی زد و دست بهار را در دستش گرفت... بهار خیره به دستان مادرش شد... هنوز هم دستانش ظریف و بدون چروک بود... و در اینهمه سال چقدر به خودش رسیده بود! بیشتر خوشی های دنیا را کرده بود و حالا به دنبال دخترش آمده بود... برای مثلا خوشبخت کردنش...

باران -بیا... بیا دخترم. باید باهم حرف بزنیم...

بهار ممانعتی نکرد و همراه مادرش به سوی ماشین مشکی رنگ ته کوچه رفت... اول باران نشست و بعد بهار... باران دوباره دست بهار را گرفت که حلقه ی ازدواجش را دید و گفت:

-ازدواج کردی؟

بهار سرش را به علامت تایید تکان داد. دلش بدون در اینجا را نمیخواست... گفت:

-بگو چیکار داشتی؟

باران با دلخوری گفت:

-بعد اینهمه مدت او مدم ببینمت! اینه استقبالت؟

بهار پوزخندی زد و گفت:

-با چه انگیزه ای؟

باران -ببین بهار جان. من او مدم... او مدم ببرمت پیش خودم... بریم استرالیا. اونجا همه چی برات فراهم میکنم...

بهار با خشم به سوی مادرش برگشت و گفت:

-چی داری میگی؟! من ازدواج کردم... اینجا خانواده خودمو دارم... بعد هلک و هلک دنبال مادری راه بیفتم که هیچی از بودنش نفهمیدم؟

باران -میخوام خوشبختت کنم...

بهار حرفش را قطع کرد و عصبی گفت:

-اون موقعی که به هزار زور و زحمت خودمو کشیدم بالا و شدم سوپرستار کجا بودی؟! اونموقعی که تو هچل افتاده بودم کجا بودی؟! اونموقعی که اومدم تو این محله ها کجا بودی؟! دیر اومدی خانوم...

نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

-گنج پیدا کردی؟

باران -ازدواج کردم... با یه مرد ایرانی مقیم استرالیا.

بهار ابروهایش را بالا انداخت و پوزخندی زد... باران ادامه داد:

-بهترین زندگی رو ساختم... اومدم ببرمت اونجا خوشبخت باشی.

بهار -من با تو هیچ جایی نیام. همین جا خوشبختم.

سریع از ماشین پیاده شد... لحظه آخری که میخواست در را ببندد باران با طعنه گفت:

-می بینیم تا کجا شوهرت باهاته.

لبخندی زد و گفت:

-منتظرت هستم.

بهار با عصبانیت در ماشین را بست و به سوی خانه رفت... تا مطمئن نشد که ماشین از کوچه خارج نشده داخل نرفت... چگونه پیدایش کرده بود؟ پوفی کشید و داخل شد... باید این موضوع را فراموش میکرد... به خانه رفت و بعد از تعویض لباس و دوش گرفتن مشغول غذا پختن شد... روی صندلی میز ناهارخوری نشسته بود و فکر میکرد که در خانه باز و بسته شد... سرش را بلند کرد و چهره خندان آراین را دید... با دیدن لبخند آراین لبخند خسته ای زد و به سویش رفت...

-خسته نباشی.

آراین -خیلی ممنون!

لبخندی زد و کت و کیف آراین را گرفت... آراین نگاهی به بهار انداخت و گفت:

-خوبی بهار؟

بهار-ها؟

آراین-تو فکری.

بهار-آهان، چیزی نیست...

کیف و کت را آویزان کرد و گفت:

-دستتو بشور بیا شام.

آراین شک کرد... این بهار همان بهار شبهای قبل خانوم اش نبود! بیخیال شد... اگر چیزی بود صد درصد بهار میگفت... آستین پیرهن چهارخانه اش را بالا زد و وارد دستشویی شد و مشغول شستن دستهایش... در حال شستن دستهایش با آب بود که از آینه متوجه بهار شد که به چهارچوب در تکیه داده و خیره خیره نگاهش میکنند... لبخندی زد و گفت:

-خوبی خانومی؟

بهار حرفی نزد و باز نگاهش کرد... انگاری دلش میخواست فقط نگاهش کند... برگشت و با خنده ی جذابی گفت:

-مرد خسته جذابه نه؟

بهار تک خنده ای کرد و گفت:

-از خود راضی...

و به سوی آشپزخانه رفت... آراین به اتاق رفت برای تعویض لباس و بهار غذا را کشید... سرمیز شام مدام نگاهش روی بهار بود که با غذایش بازی میکرد... یک چیزی این وسط می لنگید... قاشق و چنگال را در بشقابش رها کرد که صدای بدی سکوت را شکست... بهار با تعجب سرش را بلند کرد و گفت:

-چی شد؟

آراین-چته؟

بهار به چهره خونسرد آراین نگاه کرد... پس عصبانی نبود... آسوده گفت:

-چیزیم نیست که...

آراین عصبی شد و گفت:

-از وقتی اومدم تو فکری.چی شده خب؟نمیتونی به من بگی؟

بهار که از موقع دیدن مادرش آشفته شده بود دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-خوبم به خدا.

آرین بلند شد و به سالن رفت...روی کاناپه لم داد که بهار از پنجره آشپزخانه رو به آرین گفت:

-چی شد؟

آرین-میل ندارم.

پوفی کشید...اشتهای خودش هم کور شده بود...گند بزنند...این زن رفتن و آمدنش تلخی به همراه داشت...چرا

بعد اینهم سال آمده بود؟ظرفها را جمع کرد و شست...چای را دم کرد...به سالن نگاهی انداخت که آرین را

ندید...برق اتاق کارش روشن بود...چای ریخت و به سوی اتاق رفت و در زد.

-بیا تو.

وارد شد...آرین سرش را بلند کرد...خبری از آن چهره عصبی نیم ساعت پیش نبود...کاملاً خونسرد و با لبخندی بر

لب...به سوی میز رفت و سینی را بر روی میز گذاشت...نگاهی به نقشه ها انداخت و گفت:

-چقدر پیچیده اس!

آرین لبخندی زد و گفت:

-شما سر درنمباری خانوم...وگرنه برای من آب...

بهار حرفش را قطع کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-نمیخواه به رخ بکشی...

آرین لپش را کشید و فنجان چای را برداشت...

-کارت خیلی طول میکشه؟

آرین با شیطننت گفت:

-بدون من خوابت نمیبره؟

در کمال تعجب بهار گفت:

-آره.

آرین ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

- چشم. زودتر تمومش میکنم...

بهار لبخندی زد و به سوی در اتاق رفت و خارج شد... آراین به صندلی تکیه داد... چرا امشب زیادی ناراحت و غمگین بود؟ از کلافگی و ناراحتی بهار او هم ناراحت و کلافه بود و نمی توانست درست کارش را انجام دهد... یک ساعتی که گذشت دست از کار کشید... بهتر بود کار را به وقت دیگر موکول میکرد... عینکش را برداشت و روی میز گذاشت... سینی چای را به آشپزخانه برد و شست... نگاهش به کانپه روبروی تی وی خورد... عزیزکش غرق خواب بود... کنترل تی وی را برداشت و خاموشش کرد... کنار کانپه زانو زد و آرنج هایش را روی کانپه گذاشت و به صورت بهار خیره شد... بوسه ای روی گونه اش کاشت که صدایش غافلگیرش کرد:

- هنوز نخوابیدی؟

- بیدار بودی؟

- توی خواب و بیداری بودم...

چشمانش را باز کرد و در چشمان مشکی آراین دوخت... و آراین باز هم از خودش سوال کرد چرا این چشم های آبی امشب زیادی غمگین است؟

- بیا بریم بخوابیم...

بهار سر تکان داد که آراین در یک حرکت بغلش کرد و بهار فقط لبخندی زد... هر دو روی تخت نشستند... بهار در حالی که کش موهایش را باز میکرد گفت:

- کارت تموم شد؟

آراین برق را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید و گفت:

- نیمه تموم شد... کار یه شب نیست که خوابم میومد...

بهار به پهلو دراز کشید و به آراین خیره شد... امشب زیادی دلش گرفته بود و فقط با حضور آراین حالش خوب بود! و چه خوب بود که هست...

آراین - نمیخواهی بگی چرا ناراحتی؟

باز هم جوابش سکوت بود... با دلخوری پشت به بهار خوابید و گفت:

- انگاری محرم رازت نیستم...

بهار سریع دست به کمر آراین انداخت و بغلش کرد... آراین پوفی کشید و دست بهار را در دستش گرفت... امیدوار بود فردا همان بهار قبلی را ببیند و گرنه سمج میشد و تا جواب نمیگرفت ساکت نمیشد!

از ظهر شمال بودیم... امشب جشن بود... از پنجره به آراین، آرمان، نریمان و رامیار نگاه میکردم که داشتن والیبال بازی میکردن... ترنم نشست کنارمو گفت:

-شوهرت تموم نمیشه ها.

لبخندی زدمو گفتم:

-داری به آرزو کمک میکنی؟

ترنم-آره. قراره الان بره آرایشگاه. میای تو؟

-نه. منکه خودم میتونم آرایش کنم... نیازی ندارم...

ترنم-اوهوم. ولی آرزو اصرار کرده من برم...

ابرو بالا انداختمو گفتم:

-باشه.

وارد سالن شدم... سولماز و نارگل مشغول زدن بادکنک ها بودن...

-بادکنک واسه چی؟!

سولماز-وا... مثلاً جشنه ها...

نشستم روی مبل که نریمان داخل شد... عصبی بود... نشست مبل روبرویی...

-چرا عصبی ای؟

نریمان-شوهرت جر زنی میکنه!

خندیدمو گفتم:

-تو هم جر زنی کن...

لحنشو لاتی کردو گفت:

-این سوسول بازی تو مرام ما نیست..

در باز شدو آراین گفت:

-زر اضافی نزن..

همه خندیدن و آراین نشست کنارم...

-چند ساعت دیگه مهمونیه... باید بری حموم دیگه!

سری تکون داد و بلند شد به سمت اتاقی رفت... به حیاط رفتم... آرمان و رامیار روی صندلی های کنار استخر نشسته بودن و صحبت میکردن... نزدیکشون روی لبه استخر نشستم و پاهامو توی استخر خالی آویزون کردم... هیچی از بحث هاشون نمی فهمیدم... در واقع علاقه ای به سیاست و اقتصاد نداشتم... مدتی گذشت که آرمان نشست کنارم... حرفی نمیزد... فقط مدام با حلقه ی توی دست چپش ور میرفت... جدیداً با مهرناز نامزد کرده بود و مهرناز از خداهش بود! بخندی زد و گفت:

-چه خبرا زن داداش؟

-خبراً دست شماست... با مهرناز خوش میگذره؟

سرشو تکون داد و گفت:

-اونقدرام که فکر میکرد گنداخلاق نیست...

خندید و گفت:

-فقط خودشو لوس میکنه...

لبخندی زد و چشمم به پنجره روبروم افتاد... آراین زل زده بود بهمون... هنوز به آرمان حساس بود... در حالی که داشت با حوله موهاشو خشک میکرد از کنار پنجره رفت... دوست نداشتم غیرت شو تحریک کنم... بلند شدمو به سمت اتاق رفتم... درو باز کردم... روی تخت نشسته بود... رامیار هم دراز کشیده بود... رامیار با دیدن من بلند شد و بیرون رفت... میدونست میخوام تنها باشیم... آراین تو فکر بود... هر وقت منو کنار آرمان می دید اینجوری میشد... البته اگه تنها بودیم! و کنار استخر و توی حیاط هیچ کی نبود! نشستم کنارش و گفتم:

-عافیت باشه آقا.

حرفی نزد و بازهم مشغول خشک کردن موهاش با حوله شد... اینجوری دیدنش اوقاتمو تلخ میکرد... پوفی کشیدمو گفتم:

-آراین؟

سرشو به سمتم برگردوند و چیزی نگفت... گونشو بوسیدمو گفتم:

-چرا تو فکری؟

روی تخت دراز کشید... از این بی محلیش دلخور شده بودم... الکی؟ اوف... یکم روش خم شدم که موهام افتاد روی قسمت سینه اش... آروم پسشون زد و گفت:

-قلقلکم میاد...

لبخندی زدمو تکه ای از موهامو گرفتم و ته شونو به سمت بینیش گرفتم... نفهمید موهامه و سعی کرد پسشون بزنه... نمیدونم چرا وقتی دلخور میشد تو خودش می ریخت و سعی نمیکرد حلش کنه! دوباره موهامو نزدیک کردم که مچ دستمو گرفت... چشماشو باز کرد... گفتم:

-چرا نمیگی چی تو دلته؟

اخم کردو گفتم:

-چیزی نیست.

-میدونم منو با آرمان دیدی ناراحت شدی. ولی باور کن هیچی نبوده. این شک و تردیدارو از خودت دور کن... من نگرانتم...

-منظورت اینه من شکاکم؟

-آره. قبلنا اینجوری نبود... از یه سال پیش اینجوری شدی. الکی حساس میشی. بس کن این کارارو آری. خودت صدمه می بینی با افکار الکی.

با کلافگی به روبروش زل زد... ادامه دادم:

-ممکنه بعدها الکی زندگیمون بهم بریزه!

با ناراحتی اضافه کردم:

-ممکنه منو از خودتی برونی...

دروغ نمی گفتم... واقعا این حس به سراغم اومده بود... خدایی نکرده سوتفاهمی میشد... با این ذهنیتی که آرین داشت مطمئنا نمیتونست درست قضاوت کنه... همش افکار منفی به سراغش میومدن... سرشو به سینم چسبوند و با مهربونی و لحن ملایم گفت:

-من هیچوقت همچین کاری نمیکنم.

آهی کشیدمو گفتم:

-امیدوارم.

که در همین لحظه در باز شدو نریمان داخل شد... سریع جدا شدم... دوست نداشتم کسی شاهد لحظه های خصوصیمون باشه. با دستپاچگی بلند شدم که آرین به این حالت لبخندی زد و روی تخت نشست...

نریمان -مزاحمم؟

-نه. من دارم میرم...

آرین دستمو کشید و روی پاش نشوند... تعجب کردم ولی حرفی نزدم...

آرین-آره. مزاحمی.

نریمان خندید و گفت:

-بیشعور!

و از اتاق بیرون رفت... سریع به سمت آرین برگشتمو گفتم:

-بی حیا.

در یک حرکت منو روی تخت خوابوند و روم خم شد و گفت:

-دوست دارم بی حیا باشم.

لبخندی زد... خبری از اون آرین مشتتج و عصبی قبل نبود... جلو اومد و فاصله رو از بین برد... صدای نریمان از پشت در باعث بهم خوردن صحنه رمانتیکمون شد:

-کارتون تموم نشد؟

با خنده از هم جدا شدیم... صدای رامیار اومد:

-ما کار و زندگی داریم. نمیتونیم علاف شما باشیم که.

توی صداشون شوخی بود... بخاطر همین خندیدیم و آرین گفت:

-بیاین بابا. گند زدین تو لحظاتمون!

با خنده وارد شدند... با خجالت گفتم:

-من میرم.

و به سرعت از اتاق خارج شدم...

به سمت اتاق خودم رفتم... داشتم درو باز میکردم که صدای داد ساره در اومد:

-نیا تو!

فکر میکرد مردی پشت دره گفتم:

-منم بابا.

و درو باز کردم... در حال شیر دادن بچه اش بود... روبروش روی تخت نشستم... نارگل کتابشو روی تخت پرت کرد و گفت:

-بهار؟

-هوم؟

نارگل-من یادمه تو رژ زده بودی.

-برو گمشووو!

و رومو برگردوندم... روبروم آینه بود... اوه اوه! راست میگه... رژمم صورتی بود... الان رو لبم نبود... آدم با آفتابه آب بخوره اینجوری ضایع نشه!

به سمت دستشویی رفتم که ساره با خنده گفت:

-خجالت نکش خواهر! منم از همین سوتیا زیاد دادم...

بعدم خندیدن... تک خنده ای کردم و وارد دستشویی شدم... آبی به صورتم زدمو برگشتم... روی تخت نشستمو گفتم:

-آرزو اینا رفتن آرایشگاه؟

سولماز-اوره.

-بیار غوره.

چپ چپ نگاه کرد که لبخند حرص در آرزدم... ساره، سارینا رو روی تخت گذاشت و گفت:

-ما هم باید دست به کار شیم...

نارگل-وای اصلا حوصله ندارم...

سولماز لگدی به نارگل زد و گفت:

-تنبل تن پرور! پاشو بینم!

و به زور از تخت بلندش کرد... این وسط منو ساره به رفتاراشون می خندیدیم... بالاخره نارگل لباسشو پوشید... سولماز پرتش کرد کنار منو گفت:

-حالا بکپ تا پیام آرایشتم کنم!

همه خندیدیم و مشغول آماده شدن شدیم... لباسم یه پیرهن ماکسی بلند سفید بود... آستیناش سه ربع بود... زیاد شلوغ نبود... همینش خوب بود. باهم وارد سالن شدیم... آراین و رامیار و نریمان و آرمان روی مبلا شیک و پیک نشسته بودن و صحبت میکردن... اینا از حرف زدن باهم خسته نمیشن؟! یک ساعت بعد آرزو اومد و مجلس گرم شد... همه می رقصیدن... ولی من حوصله رقص تند نداشتم... آرزو کنارم نشست و گفت:

-خوبی خانوم؟

-مرسی.

آرزو-چرا نمیرقصی؟

-حوصله رقص تند ندارم.

سری تکون داد... تو این مدت سعی میکرد باهام صمیمی شه ولی من حدمو نگه میداشتم مخصوصا اینکه آراین هم بهم هشدار دوری از شو داده بود... مدتی گذشت که آراین و سامیار به سمتمون اومدن. هر دو دستشونو سمتمون دراز کردن... دیگه معلوم بود برای چی! هر دو دستمونو تو دستشون گذاشتیم رفتیم وسط برای رقص... البته تانگو! خیلی عادی می رقصیدیم... همه چی نرمال... آخر آهنگ آراین نزدیک شدو پشیمونیمو بوسید... آخر شب شد و همه بخش و پلا اینور اونور بودن... داشتم از کنار آرزو میگذاشتم که گفت:

-بهار جون؟

برگشتم سمتش. ادامه داد:

-بخشید ولی میشه گوشیمو از تو ماشین برام بیاری؟ ۲۰۶ جیگری. توی داشبورد.

دهنم باز موند... پررو! خواستم بیخیال بشم ولی گفتم چیزی کم نمیشه ازم. تازه خواهش کرده.

-باشه.

به سوی حیاط رفتم... خلوت بود... در ورودی باز بود... حتما برای مهمون هایی که میان و میرن. به سمت ۲۰۶ رفتم و در کمک راننده رو باز کردم و روی صندلیش نشستم... در داشبورد باز کردم و دنبال گوشی گشتم... چقدر شلوغ بود! فضا خفه بود... گوشی رو پیدا کردم صاف نشستم که پیاده شم ولی دستی دور گردنم پیچید... خواستم جیغ بزنم که دستمالی جلوی دهنم گذاشت... دیگه توانایی جیغ زدن نداشتم... حس میکردم تو بد مخمصه ای افتادم... کم کم شل شدم و چشمم روی هم رفت...

اووووف... چه بوی گندی! به زور چشمای خمارمو باز کردم... میسوختن... این بوی چیه؟! انگاهی به اطراف انداختم... اینجا شبیه طویله ست... سریع نشستم ولی یهویی کمرم گرفت... آخ... بیخیال درد به اطراف نگاه کردم... یه اتاق بود شبیه طویله... یونجه و علف زمینو پوشونده بود... خدا یا... اینجا کجاست؟ چیزی یادم نمی اومد... بلند شدم و به اطراف نگاه کردم... من.. چجوری اینجا؟ سعی کردم به ذهنم فشار بیارم... دیشب... شمال

بودیم... ویلای آرزو... جشن عقدش... بدفعه سرم گیج رفت و نزدیک بود بیفتم... ولی ستون وسط اتاق رو گرفتم و به فکر کردنم ادامه دادم... رقص با آراین... برداشتن گوشی آرزو از ماشینش و بعد خاموشی! با بیحالی روی زمین افتادم... میدونستم تو بد مخمصه ای افتادم... اما آخه واسه ی چی؟ من چیکار کرده بودم؟ پلیس یا خلافکار نبودم بخوام به کسی ضرر برسونم که رقبام منو زندانی کنن... مسخره بود! از نشستن روی علفا چندشم میشد... سرپا وایسادن رو ترجیح میدادم... به دیوار های چوبیش تکیه دادم... شاید چوبا شکستنی باشن! به سمت در رفتم و با لگد سعی کردم بشکنمش ولی صدای آهن میومد! به دیوارا ضربه زدم... همین طوری بود... انگاری دور چوبا رو میله آهنی زدن! العنتی... دوباره به دیوار تکیه دادم... در تمام این مدت بغضم گرفته بود... به زمین خیره شدم... دلم واسه آراین تنگ شده بود... یعنی الان چیکار میکرد؟ دنبال میگشت؟ خب معلومه! بغضم ترکید و هارهار گریه میکردم... هنوز نمیدونم کجا بودم... شروع کردم به قدم زدن توی اتاق... همین جوری هم هق میزدم... من از یک ساعت بیکاری متنفر بودم حالا چندین ساعت بود خیره به در و دیوار بودم... البته از حشره های مختلف غافل نمونیم که با دیدن هرکدومشون جیغ بنفشی میکشیدم و با پاشنه کفشم می کشتمشون... چشمم به روزنه ای روی چوبای دیوار خورد... به سمتش رفتم و با چشم دور و اطراف رو نگاه کردم... تاریک بود... ای کاش زودتر اینجا رو پیدا میکردم... باید تا صبح بمونم بینم کجام! آگه منو دزدیدن چرا دنبال میان؟ وای آراین... کجایی؟ با ناخونم روی چوبا اسم آراینو می نوشتم اثرش می موند... خسته شده بودم از سرپا موندن... نیم خیز نشستم که به علفا نخورم و سرمو تکیه دادم به دیوار... چشمامو بستم... این چه بلایی بود نازل شده بود؟! خدایا... کمک کن... بالاخره هوا گرگ و میش صبح شد... سریع به سمت همون روزنه رفتم... آه از نهادم بلند شد... اینجا دقیقا وسط دار و درختای جنگل بود! بخاطر حرفهایی که نارگل و سولماز درباره از ما بهترن زده بودن می ترسیدم بیشتر به جنگل خیره بشم سریع از روزنه دور شدم و به سمت جای قبلیم رفتم... گرم شده بود... با اینکه اواخر شهریور ماه بود ولی گرم بود... شالمو برداشتم و دور گردنم انداختم... بازم گذشت... دیگه داشتم دیوونه میشدم... اشکام خشک شده بودن... بارها داد زده بودمو کمک خواسته بودم اما هیچ اشب شده بود... صدای خش خش برگهارو شنیدم و قلبم به ضربان افتاد... مدتی بعد صدای دندون قرچه اومد... انگاری کسی دندوناشو روی هم فشار میداد و نفسهای تند میکشید... اما این از یه انسان بعید بود... به سمت روزنه رفتم... خدای من! اگرگ! چندتا بودن و یکیشون داشت دور اتاق دور میزد... خب خداروشکر که نمیتونستن وارد بشن... همونجا وایسادمو به حرکاتشون نگاه کردم... مدتی بعد یکی دیگه بهشون اضافه شد... گوشت تکه پاره ای به دندون گرفته بود... همه به سمتش هجوم آوردن و با ولع مشغول خوردن شدن... مور مور شدم... صدای خرچ خرچ خوردنشون آزارم میداد... چشمای یکی از گرگها از اینجا هم معلوم بود آبی رو به سفیدیه... یاد آراین افتادم که بهم میگفت "چشم گرگی" زدم زیر گریه که صدام باعث جلب توجه گرگها شد و به سمت اتاق اومدن... با وحشت از روزنه دور شدم... ای الهی لال شی بهار... به ستون تکیه دادم... اتاق تکون میخورد و من هق میزدم... سعی داشتن وارد شن... همونجا سر خوردم و نشستم و سرمو بین دستام گرفتم... خدایا کمک کن... آراین کجایی پس؟ تمام بدنم از ترس رعشه برداشته بود... مدتی بعد صداشون نیومد... آرام به سمت روزنه رفتم... مدتی جلوش موندم... انگاری رفته بودند... نفسی از آسودگی کشیدم... اینبار بمیرم صدام درنیامد... ضعف کرده بودم و باعث شده بود بیحال بشم... دیگه برام مهم نبود

روی علفا نشسته بودم و باهاشون بازی میکردم... موهام بهم ریخته و آشفته شده بود و مطمئنا ریملم ریخته بود و شبیه ارواح شده بودم! دوباره گرگ و میش شد... بدنم کرخت شده بود... بلند شدم... خواستم قدمی بردارم که سرم گیج رفت و با کله خوردم زمین... توی سرم درد شدیدی پیچید... افتضاح بود! دیگه صداها برام گنگ شده بود... چشمم تار شد و روی هم افتاد...

با صدای قریچ قریچ در اتاقک سریع چشمامو باز کردم... اما توانایی بلند شدن نداشتم... مرد هیكلی شبیه بادیگارد تو چارچوب وایساده... با دیدنم بی تفاوت به سمتم اومد و زیر بازومو گرفت و بلندم کرد... انقدر بیخیال بودم دهنم برای صحبت باز نمیشد... از اتاقک بیرون اومدیم... نور چشمامو زد... به سمت ماشینش که شاستی بلند بود رفتیم... چشمم درد میکرد نیم بسته بود... منو انداخت صندلی عقب و سوار شد و حرکت کرد... یکی دیگم کنارم بود... خوفناک بودن! می ترسیدم حرف بزنم... ولی باید حرف میزدم:

- ک.. کجا میبرینم؟

راننده عصبی گفت:

- خفه شو!

چشمامو از صداش بستم و به پنجره تکیه دادم... خدایا این دیگه چی بود؟ چه بلایی قراره سرم بیاد؟ فهمیدم هنوز شمالیم... یعنی آرین کجا بود؟

بعد از سه چهار ساعت یه جا نگه داشتن... مردی که کنار من نشسته بود در طرف منو باز کرد و هلم داد بیرون که محکم خوردم روی آسفالت! گازشو گرفتن رفتن! تموم بدنم درد میکرد... اینکارا یعنی چی؟! از ماشین ساعتو دیده بودم... ۱۱:۴۴ صبح... به زور سعی کردم بلند شم ولی نتونستم... نگاهی به اطراف انداختم... چقدر آشنا بود... چشمم برق زد! خیابون خونه خودمون بود! تمام توانمو جمع کردم بلند شدم و به مشکوک بودن قضیه توجهی نکردم فقط میخواستم برم خونه... تلو تلو خوران از بلوار گذاشتم... آدمی نبود... فقط گاهی ماشینی رد میشد... به سمت کوچمون رفتیم... بالاخره رسیدم سر کوچه دستمو به تیر برق زدم و نفسی تازه کردم... خداروشکر لباسم مناسب بود... در خونه رو که دیدم انگار دنیارو بهم دادن... تند تند به سمتش رفتم و محکم در زدم... با تمام توانم! سریع در توسط مادر جون باز شد... مات صورتتم شد و زیر لب گفت:

- بهار...

با گفتن این حرف مادر جون کنار زده شد و پدر جون جلو اومد:

- بهار... این چه سر و وضعیه؟

آرینو دیدم که وسط حیاط وایساده... آشفته بود... مثل همیشه شیک پوش نبود... چشمش قرمز بود... میخواستم وارد شم که دیدم آرزو کنار آرین سبز شد! سوالی نگاهشون میکردم... آرزو دست روی شونه ی آرین گذاشت و به

سمت طبقه بالا راهنماییش کرد... یعنی چی؟! این چه طرزشه؟ به زور مادر جونو کنار زدمو وارد شدمو با صدایی که انگار از ته چاه میومد گفتم:

-آرین...

آرین وایساد... برنگشت... پدرجون و مادرجون با استرس منو آرینو نگاه میکردن... بدن آرین می لرزید... با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفتم:

-اسم منو به دهن کثیفت نیار...

چشمام درشت شد... هنگ کرده بودم... تا حالا انقد خشونت توی صداس ندیده بودم!

-آرین...

برگشت و با خشم گفتم:

-خفه شو! فقط گمشو بیرون!

با صدای لرزون گفتم:

-اینجا چه خبره؟

آرین قدمی برداشت و گفتم:

-خودتو به موش مردگی نزن... خوب بلدی بازیگری کنی...

صورتش آشفته شد و گفتم:

-مگه چیکارت کرده بودم؟

از غم صداس بغضم گرفت... یدفعه خواست حمله ور شه سمتم که پدرجون جلو شو گرفت و گفتم:

-آرین! آرام باش...!

آرین-چه آرامی بابا؟ نقشه اش خوب پیش نرفته... میخواست اونشب با اون مرده توی ماشین آرزو بره و زودی برگرده... حتما مرده بیشتر نگهش داشته! تمام شکام درست بود... خودتو لوس میکردی منو منحرف کنی از موضوع!

پدرجون با عصبانیت گفتم:

-آرین!

آرین پوفی کرد و به سمت طبقه بالا رفت... وسط پله ها صداس کردم:

-آرین...

خواست بره که گفتم:

- من بیگناهم... باور..

آرین- تمام خدمتکارا شهادت میدن تو با اون یارو رفتی بیرون!

به گریه افتادم و گفتم:

-من بیگناهم... اینو صدبارم میگم... اینکارو نکن...

آرین نگاه پرنفرتی به بهار بیحال وسط حیاط انداخت و با ناله گفت:

-همه چی رو خراب کردی بهار...

و سریع به داخل خانه رفت... آرزو پوزخندی زد... بهار ناامید از ثابت کردن بی گناهیش داد زد:

-گوش کن آرین! من... هیچ وقت بهت خیانت نکردم... با تموم جودم دوستت داشتمو دارم و خواهم داشت! یادته گفتم شکاکیه تو یه روز کار دستمون میده؟ منظورم همین روز بود! حالا... میرم... من بیگناهم ولی نمیتونم توی خونه ای که بهم توهین شده لحظه ای بمونم...

به مادر و پدر آرین خیره شد... انگاری این دو از ترس پسرشان نمی توانستند حرفی بزنند... ولی مرتضی جلو آمد که حرفی بزند ولی بهار عقب رفت و گفت:

-نه پدرجون...

به سمت در رفت... نگاهی به پنجره خانه اشان انداخت... نگاهی به مرتضی و آرزو و گفت:

-همیشه دوستتون دارم... حق پدر و مادرو برام داشتین... ببخشید نتونستم پیشتون بمونم... من... بیگناهم...

و سریع از خانه خارج شد و بنای دوییدن را گرفت... باید دنبال اثبات بیگناهیش میگشت... بنابراین باید میرفت پیش ترنم..

آرین در تمام مدت گوشه خانه و کنار پنجره کز کرده بود و میگریست... باورش برایش سخت بود... بهار... بهار او... محال بود خیانت کند... ولی... چطور شواهد را نادیده میگرفت؟ تمامی شواهد حاکی از این بود بهار خیانت کرده بود! سه روز نبود! این کم نبود... نگاهی به قاب عکس بهار روی لبه پنجره انداخت و برش داشت... هق زد و چقدر تلخ بود گریه های دردناک این مرد... ذهنش پر کشید به سه روز قبل... به شب مهمانی... به آن شبی که عاشقانه بهار را در آغوش گرفته بود و میرقصید... به آن شبی که تمام شک هایش را کنار گذاشته بود و داشت اطمینان دوباره پیدا میکرد... وقتی بهار را نیافت به سوی ترنم رفت و گفتم:

-بهارو ندیدی؟

ترنم دست از صحبت با سولماز برداشت و گفت:

-یعنی چی؟

-بهار نیست! هرچقدر دنبالش میگردم نیست ترنم...

رامیار به آنها پیوست و گفت:

-بهار غیبش زده؟

کم کم همه مجلس متوجه غیب شدن بهار شدند و جا به جا شدند... آرزو بالاخره جلو آمد و گفت:

-بیاین بریم دوربینا رو ببینیم!

و به سوی اتاق کنترل راه افتاد... آراین زودتر خودش را به اتاق رساند و داخل شد... اتاق شلوغ شده بود... همه کنجکاو بودند... آرزو به مردی که پشت تلویزیون ها نشسته بود چیزی گفت و از او خواست فیلم را پلی کند... همه وجود آراین چشم شد و می ترسید از چیزی که نباید می دید! بهار را نشان داد که از ویلا بیرون زد و به سوی ۲۰۶ آلبالویی رنگ آرزو رفت... آرزو هینی کشید و گفت:

-تازه یادم اومد! ماشینم نیست!

آراین اما تمام حواسش به فیلم بود... به تک تک حرکات بهار وقتی سوار ماشین شد و سرش را در داشبورد برد... هوا تاریک بود و فقط لباس سفید بهار در آن تاریکی عذاب آور مشخص بود... لحظه ای بعد دوربین برفکی شد و سریع دوباره به حالت قبل برگشت... ولی بهار را نشسته در ماشین دید... قیافه اش را نمی دید... چشمش به فرمان خورد که دست هایی بر رویش بود... چشمانش درشت شد... نه! تاب این لحظه را نداشت... طولی نکشید ماشین بی صدا از حیاط ویلا بیرون زد! همه مات مانده بودند... آراین سرش را پایین انداخت... حال آن لحظه اش توصیف نشدنی بود... بالاخره صدای رامیار درآمد:

-کی پشت فرمون بود؟

آرزو-احتمالا یکی از مهمونا بوده...

یکی از خدمتکارها بعد از چند دقیقه لیست مهمان ها را آورد و آرزو تک تک را صدا کرد به اسم مردی که رسید کسی جواب نداد... آرزو دوباره صدا زد:

-آقای مهدی احمدی!

نفس آراین گرفت... طاققت نیاورد و داد زد:

-مهدی احمدی!

تنش لرزید و زیر لب گفت:

- بگو اینجایی... بگو تو با زخم نرفتی...

همه با ترحم به آرین خیره بودند...

قاب عکس را به دیوار کوبید که هزار تیکه شد... بلند شد و به سوی بوفه گوشه خانه رفت... درش را باز کرد و تمام کریستال هایی که به سلیقه بهار خریده بودند را تک تک به دیوار میکوبید و هق میزد و اصلا به زخم های دستش توجهی نمیکرد... از صدای شکستن وسایل آریتا و مرتضی به سرعت وارد خانه شدند و با دیدن آرین در آن وضع رنگ از رخسارشان پرید!

آریتا- یا امام هشتم...

مرتضی به سرعت سمت آرین رفت و سعی کرد جلویش را بگیرد... اما آرین به جنون رسیده بود!

مرتضی- آروم باش پسر... نکن اینکارارو! آروم...

آرین در همان حال آشفته داد کشید:

- چه آرومی؟! از زخم بهم خیانت کرده... اینو به کی بگم بابا؟!!

این را که گفت دست از کارش کشید که آریتا با هول به سمتشان آمد...

آریتا- خاک به سرم شد... آرین؟

مرتضی بازوهای پسرش را گرفت و گفت:

- ضعیف نباش! یکم فکر کن... یه درصد احتمال بده بهار بیگناه باشه...

آرین خنده ی هستریکی کرد و گفت:

- هه... چرا همش طرف بهارین شما؟ اصلا ناراحت نیستین؟

مرتضی- ما هم به اندازه تو ناراحتیم... ولی... بزار بگذره... یکم دنبال همون شواهد بگرد...

آرین بغضش را قورت داد... سرش گیج میرفت... طولی نکشید که تمام بدنش شل شد و در بغل پدرش بیهوش شد...

خسته شده بودم از دویدن... آروم کنار خیابون راه میرفتم که صدای بوق ماشینی باعث شد برگردم سمتش... آرزو بود! شیشه رو پایین آورد و گفت:

-بیا بالا.

دو دل بودم سوار شم یا نه... با ناراحتی نگاهم کردو گفت:

-میدونم سخته... کجا میری؟

-خونه ترنم.

آرزو-میرسونمت.

با بیحالی به سمت در کمک راننده رفتم و نشستم... گازشو گرفت و حرکت کرد...

آرزو-یکم چشمتو ببند میرسیم...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادمو چشمامو بستم... به خواب رفتم...

چشم باز کردم... آرزو جلوی در سیاه رنگ بزرگی توقف کرده بود... درست نشستم...

-اینجا کجاست؟

آرزو با بیدار شدنم هل شدو گفت:

-ا... الان میفهمی...

مشکوک نگاهش کردم و خواستم پیاده شم که قفل مرکزی رو زد! لعنتی...

آرزو-به نفعته از جات جُم نخوری...

با چشمای درشت خیره اش شدمو گفتم:

-باور نمیکنم...

وارد خونه شد... دوتا مرد هیکل درشت به سمتمون اومدن... هر دوتا اونایی بودن که صبح دیدمشون! البته اونیه که منو پرت کرده بود از ماشین بیرون هیکلش از اون یکی کوچیک تر بود... اون یکی مثل بادیاگاردا بود... در طرف منو باز کردن و پیاده ام کردن... یکی اینطرفم وایساد... یکی اینطرفم! با ترس بهشون نگاه میکردهم که آرزو گفت:

-نترس عزیزم...

-خفه شو آشغال!

حرفی نگاهم کردو جلوتر راه افتاد ما هم پشت سرش... یه خونه ویلایی بزرگ بود... معلوم بود مال پولداراست... از پله ها بالا رفتیم... درو برامون باز کردن... وارد شدیم... به سمت سالن رفتیم... آرزو روی کاناپه لم داد و منم وسط سالن با اون دوتا غول تشن وایسادم...

یه لحظه سرم گیج رفت که همونی که پرتم کرده بود بیرون نگهم داشت...

- نمیخواهی بگی برای چی منو آوردی اینجا؟!

آرزو شالشو شل کردو گفت:

- میفهمی...

چشم غره ای رفتم که یکی از در کنار بیرون اومد... با دیدش فکم خورد زمین! یعنی... همه کارا... زیر... زیر سر... مادرمه؟! چشمم درشت شده بود... خودتون حالمو تصور کنید!

- تو...

با مهربونی نگاهم کردو گفت:

- خوبی بهار جان؟ چرا ننشستی؟

به یکی از بادبگاردا اشاره کرد که کمکم کنه بشینم ولی دستشو پس زدمو گفتم:

- معنی این کارا یعنی چی؟!

نشست و گفت:

- کدوم کارا؟

یه جووری نگاهش کردم که فهمیدو گفت:

- آها... زندونی شدنت توی کلبه کار آرزو بود...

آرزو ادامه داد:

- انتقامی که قولشو داده بودم گرفتم...

- تو چجووری اینو میشناسی؟!

و به مادرم اشاره کردم.. مادرم اخم کردو گفت:

- این نه و مامان!

برگشتم سمتشو با عصبانیت گفتم:

- تو لیاقت مادر بودنو نداری!

با حرص روشو برگردوند که آرزو ادامه داد:

-مادرت با شرکت ما قرار داره... بالاخره حرف زدیم و فهمیدیم آشنا در اومدیم... مادرتم گفت وقتی من انتقاممو گرفتم بیارتم پیشش...

-نمیفهمم...

باران (مادرم) نگاهم کرد و گفت:

-دیدی شوهرت چقدر دوستت داشت؟ گفتم نشونت میدم... اینم شوهری که براش بال بال میزدی! چیکارت کرد بیچاره؟ آرزو بهم گفت چه حرفایی بهت زده... هنوزم عقیده ات همونه؟!

-آره!

پوفی کرد و گفت:

-میخ آهنی نرود در سنگ!

بلند شد که گفتم:

-تکلیف من چیه؟!

باران -با من میای استرالیا.

-من باهات هیچ جهنمی نمیام!

پوزخندی زد و گفت:

-بعد اون گندکاریت توی رسانه ها و بعدش این گندکاری جلوی فامیلای شوهرت روت میشه برگردی پیششون؟ من میبرمت و تو میای!

اشک تو چشمام حلقه زد... به سمتم اومد... خواست گونمو نوازش کنه که ازش دور شدم... دستش توی هوا ثابت موند... با حرص مشتش کرد و جمعش کرد... رو به اونی که پرت کرده بود از ماشین بیرون گفت:

-شاهین.. ببرش اتاقش...

شاهین سری تکون داد و بازومو گرفت که نتونستم بازومو از دستش بیرون بیارم! به سمت اتاقی ته راهرو رفت و اون یکی غول تشنه درو باز کرد و شاهین و اون مرده جلوی در وایسادن... جوری نگام میکردن که هیچ راهی نداشتم جز رفتن توی اتاق... آخر سر شاهین طاقت نیاورد و منو پرت کرد توی اتاق و درو محکم بستن! چشمامو بستم و اشکای گرم روی گونه هام سرازیر شد... داشتم می افتادم... به سمت تخت دو نفره توی اتاق رفتمو خودم انداختم روش...

-میخواهی غش کنی؟ چهار روزه چیزی نخوردی! میخواهی بمیری؟

طاقت نیاوردمو توی صورت باران جیغ زدم:

-آره! میخواهم بمیرم! اگه مادرمی این لطفو در حقم بکنو بزار به حال خودم بمیرم!

سر به نشانه تاسف تکون دادو گفت:

-هنوز به فکر اون مرتیکه ای؟ که بدون شاهد بیرون رفت کرد؟

حرفی نزد... داد زد:

-شاهین!

شاهین جلدی پرید توی اتاق که باران گفت:

-تا ۱۰ دقیقه دیگه پایین باشه.

و بیرون رفت... شاید به در تکیه داد و زل زد بهم...

-نخوری منو!

یه تایی ابروش رفت بالا و گفت:

-آماده شو.

و به پالتو و شال و شلواری که روی تخت افتاده بود اشاره کرد... سینی غذا رو کنار زدمو گفتم:

-جلوی تو عوض نمیکنم.

پوزخندی زد و روشو برگردوند... ناچارا در کسری از ثانیه شلوارمو پوشیدم... بقیش راحت بود... داشتم دیوونه میشدم! یعنی به همین راحتی داشتم از کشور خارج میشدم؟ آرین نمیومد دنبالم؟ انقدر نامردی؟ حتی نداشت براش توضیح بدم! با قیافه ی گرفته ای همراه شاهین رفتیم توی حیاط... در ماشین مشکی رنگ گرون قیمتو باز کرد و نشستم... باران نشسته بود صندلی عقب... نشستم کنارش... حرکت کردیم که باران دستمو گرفت... خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون که محکمتر گرفتشو گفت:

-فکر اینو نکن که توی فرودگاه داد و بیداد کنی. سابقه هنریتو خراب میکنی.

با نفرت زل زدم بهش... بیشتر از کلمه نفرت ازش متنفر بودم! قابل وصف نبود! باورم نمیشد مادر خودم زندگیمو خراب کنه! چون آرینو در حد من نمی دید؟ منم یه بدبخت بودم... آرین خیلی دوستم داشت که باهام ازدواج کرد و گرنه کی با منی ازدواج میکرد که اسمم بد در رفته بود؟ آخ آرین... ای کاش اینجا بودی... ای کاش حرفامو گوش میدادی... دارم از دوریت دق میکنم آرین... تو چیکار کردی با من؟ بالاخره به فرودگاه رسیدیم... هنوزم دستم توی

دستای باران قفل بود... بالاخره کار بلیطا و گیت و چمدونا انجام شد و تا به خودم اومدم روی صندلی هواپیما نشسته بودم! عجیب بود دیگه مانع نمیشدم... از زندگیم نا امید شده بودم... بجز آریین دلخوشی نداشتم... یعنی دیگه... قسمتم همیشه که ببینمش؟ که دستای گرمشو بگیرم؟ که صدای جذابشو بشنوم... آه خدا... داری با من چیکار میکنی؟ سرنوشت من چیه؟ آنقدر توی فکر فرو رفته بودم که نفهمیدم رسیدیم! چقدر تو فکر بودم؟ از هواپیما پیاده شدیم... دلم گرفت... من یه غریب بودم... حتی باران هم برام غریبه بود... یه غریبه ترسناک! سوار ماشین شدیم... حداقل میدونستم آسیبی نمی بینم... باران شروع به حرف زدن کرد:

- تو یه پدر جدید داری. اسمش فردریکه. مرد مهربونی.

بدون توجه به حرفش گفتم:

- برام مهم نیست.

پوفی کشید و ساکت شد و من چقدر خوشحال شدم که دیگه صداشو نشنیدم... وارد یه حیاط بزرگ شدیم... اصلا حوصله دید زدن نداشتم... دیگه داشتم رمقمو از دست میدادم و حالا حالاها بود که از حال برم... پیاده شدیم... وارد خونه که شدیم از دیدن سقف بلندش ناگهان سرم به دوران افتاد و دیگه چیزی ندیدم...

- هیس! فرد... برو بیرون!

- باران... باور نمیکنم همچین کاری کرده باشی!

- برای صلاح خودش اینکارو کردم...

- ولی باران... چطور تونستی اونو از شوهرش جدا کنی؟ تو ۲۱ سال نبودی!! تو گفتی فقط میری ایران که ببینیش! اگه میدونستم همچین فکر کثیفی دارم عمرا اگه میذاشتم بری!

- فردا!

در بهم کوبیده شد... اصلا دلش نمیخواست چشمانش را باز کند... پس کسی از قصد مادرش خبر نداشت... باران بیرون رفت... بهار با خیال راحت چشمانش را باز کرد... مکان برایش نا آشنا بود... با یه آوردن آمدنش به استرالیا آهی کشید و زیر لب گفت:

- آخ آریین... کجایی؟

دلخور بود... از آریینی که مانند چشم به او اعتماد داشت و او ذره ای اعتماد نداشت دلخور بود...!

یک هفته ای بود که خودش را در اتاق حبس کرده بود... غذا میخورد... همه جوره از خودش مراقب میکرد... بخاطر... بخاطر دردانه ای که در وجودش در حال رشد بود... در حالی که بر روی تخت دراز کشیده بود دست بر روی شکمش کشید و لبانش به لبخند کش آمد... ذهنش رفت به دیروز... که برای بار چندم حالت تهوع گرفته بود و به دستشویی رفته بود... یکی از خدمتکارها برای آوردن غذا به اتاقش آمده بود... نشست روی تخت... دلیل اینهمه بیحالیش را نمیدانست.. خدمتکار نگران به زبان انگلیسی گفت:

- خانوم خوب هستین؟

خدارا شکر که به انگلیسی مسلط بود... تعجب کرد که خدمتکار استرالیایی صحبت نمیکند... در همان حال جرقه ای به ذهنش رسید! هل شد و گفت:

- میشه یه کمک بهم بکنی؟

خدمتکار گیج شد و گفت:

- من برای همین اینجا هستم! بفرمایید...

دو دل بود... استرس تمام وجودش را گرفته بود... لبش را گزید و آرام گفت:

- میتونی... برام بیبی چک گیر بیاری؟

خدمتکار چشمانش گرد شد و گفت:

- خانوم...

- ازت خواهش میکنم.

- ولی...

- دارم ازت خواهش میکنم!

خدمتکار سری تکان داد و گفت:

- تا بعد از ظهر براتون گیر میارم...

سری تکان داد.. خدمتکار سریع از اتاق بیرون زد... بهار هیجان زده بود... یعنی.. یعنی میشد؟ بچه ای که ثمره عشق آرین و بهار بود؟ یعنی میشد؟ چه فایده؟ اگر تا آخر عمر اینجا بود... پوفی کشید و این چند ساعت با استرس گذشت... وقتی بیبی چک به دستش رسید سریع دست به کار شد و وقتی جواب را مثبت دید دلش جیغ میخواست! تخلیه هیجانش!"

با صدای در از فکر بیرون او دمدم.. خدمتکار که اسمش امیلی بود داخل شد و با دیدنم گفت:

- خوب هستین؟

و چشمکی زد... دختر شیطونی بود... در برابر من راحت بود... من ازش خواسته بودم.. سینی رو گذاشت روی میز و گفت:

- چیزایی که براتون مفیده و تقویت میکنه رو سعی کردم جور کنم...

به سینی نگاه کردم... هزار جور میوه! شیر فندق! خنده ام گرفت... ولی با یاد آراین داغ دلم تازه شد و زیر لب گفتم:

- ای کاش اونم اینجا بود... از خوشحالی بال در میاورد...

قیافه امیلی هم گرفته شد... سریع گفت:

- خانوم نمیخواین به باران خانوم چیزی بگین؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

- دونستن یا ندونستنش برام اهمیتی نداره.

امیلی از روی تخت بلند شد و گفت:

- من باید برم. شک میکنن.

سری تکون دادم و امیلی رفت... دلم میخواست به آراین زنگ بزنم و این خبرو بهش بدم... ولی لعنتیا تموم راههای

ارتباطیمو قطع کرده بودن! فردریک هم نمی تونست کاری کنه... بلند شدم و رفتم جلوی پنجره... ویوی خوبی

داشت... ولی هنوزم حس خوبی از اینجا نداشتم... ولی جایی رو نداشتم برم! حتی پول بلیط گرفتن رو

نداشتم... دستمو روی شکمم گذاشتم و گفتم:

- اسمتو چی بزارم و روجک؟ عجولم نه؟

توی فکر بودم که در یهویی باز شد و مردی تقریبا سی و خورده ای ساله پرید داخل! چشمام گرد شده بود... این

دیگه کی بود؟ با دیدنم چشماش برق زد و به سمتم اومد و محکم منو گرفت توی بغلش... عین جن زده ها پسش

زدمو داد زدم:

- چه غلطی میکنی؟

شوک خورده بودم! اصلا مغزم کار نمیکرد که این مرد کیه؟ قیافش... شاید اروپاییه و از این حد و حدودا چیزی

نمیدونه... ولی بر خلاف انتظارم زیر لب به فارسی گفتم:

- بهار...

یه تای ابروم رفت بالا... لهجه هم نداشتم که بگم فارسی یاد گرفته... گفتم:

- شما؟

جمع و جور شد و گفت:

- منو نمیشناسی؟

براق شده و گفت:

- یعنی چی سرتو انداختی توی اتاق من! وارد حریمم شدی بعد میگی منو نمیشناسی؟ رو رو برم!

خندید و به ستون تخت تکیه داد و گفت:

- خنگی دیگه.

- درست صحبت کن!

- من با خواهرم اینجوری صحبت میکنم...

- برو بابا!

و رومو برگردوندم که یهوویی خشکم زد و سریع برگشتم به سمتش... چشمامو ریز کردم و گفتم:

- چی گفتی؟

- من با خواهرم اینجوری صحبت میکنم.

مغزم زق زق میکرد... سعی میکردم به یادش بیارم... خواهرم؟ یعنی من خواهرش بودم... یعنی بچه ی فردریک و

باران بود؟ باید از من کوچیکتر باشه پس! گفتم:

- چندسالته؟

- ۳۲.

چشمم درشت شد... گیج میزدم...

- هنوز منو نشناختی نامرد؟

نوچ نوچی کرد و گفت:

- منم... بردیا... داداشت.

نگاهش کردم... تصویرای گنگی از ۲۱ سال پیش به ذهنم هجوم آوردن... بردیا... تازه خاطرات گذشته ام داشت یادم

میومدم... اینهمه مدت سعی کردم فراموششون کنم و حالا... صدای گریه هام... التماس میکردم... ۶ سالم بود... جیغ

میزدم که بردیا رو نبره... به مامان که دست بردیا رو از دستم میکشید بیرون التماس میکردم... بغضم گرفت... دستامو گذاشتم روی گوشم... صدای جیغ هام روی اعصابم بود! بردیا اومد به سمتمو با نگرانی گفت:
-بهار... خواهری؟ خوبی؟

به حق افتادم... باورم نمیشد... بردیا... داداشی که از جون بیشتر دوسش داشتم برگشته بود... اینهمه مدت... مامان بردیا رو با خودش برد... چرا منو نبرد؟ خواست بهم نزدیک بشه که با گریه گفتم:
-مامان منو چرا با خودش نبرد؟

بردیا- منو به مامان سپرده بودنو تورو به بابا. ولی گویا بابا زیر قولش زده و تورو به اکرم خانوم سپرده... بعدم گم و گور شده... مامان هیچ وقت نفهمید این موضوعو...
پوزخندی زد و گفت:

-اصلا اونموقع برات مهم نبود... دنبال خوش گذرونی بود... تا یه سال پیش که بابا رو توی یکی از بارها دید و سراغ تورو گرفت که همه ی موضوع فهمید و در به در دنبال گشت و حالا پیدات کرده که برات زندگی جدیدی بسازه!

-به این میگی زندگی؟ تو نمیدونی اون با من چیکار کرده؟

سرشو به علامت آره تکون داد و گفت:

-میدونم. واقعا متاسفم...

-بردیا... من تازه داشتم آرامش پیدا میکردم... چرا مامان باید زندگی منو خراب کنه؟

-مثلا میخواستی درستش کنه.

-کمکم کن بردیا.

-فعلا باید صبر کنی.

-تا کی؟

-نمیدونم... باید صبر کنی. مامان منو هم کنترل میکنه. صبر کن بهار... صبر کن خواهری من...

و در آغوشم کشید... سعی کردم آرامش بگیرم... ولی نمیشد! من فقط آرینو میخواستم... آغوش اون امنیت و آرامش داشت...

سه ماهی گذشته بود... عادت کرده بودم... بردیا هم رفته بود... یعنی مامان مجبورش کرده بود بره و از من دور بمونه... می ترسید بردیا منو فراری بده... حتی وقتی بردیا فرانسه بود هم کنترلش میکرد... نمیدونستم باید چیکار کنم... من به دکتر و کنترلش نیاز داشتم... ولی از باران میترسیدم... که بچمو ازم بگیره... تنها یادگاری آرین... تو این سه ماه خیلی خیلی کم میومدم بیرون... فقط وقتی که باران نبود... چون از برآمدگی کم شکمم بالاخره یه چیزایی حالیش میشد... تو این سه ماه امید داشتم آرین پیدام کنه... ولی...

-خانوم؟

با صدای امیلی از فکر بیرون اومدم... پوز خندی به افکارم زدم. گفت:

-مادر تون کارتون دارن.

حوصله لباس عوض کردن نداشتم... حوصله عالم و آدمو نداشتم! وارد اتاق شدم... روی مبل نشسته بودو قهوه میخورد... نشستم کنارش تا حرفشو بزنه...

باران-میرم سراصل مطلب. تو باید ازدواج کنی.

چشمام درشت شد... ولی حرفی نزدم... ادامه داد:

-تا از فکر آرین بیای بیرون. کسی که مدنظر منه یه مرد کاملا ایده آله. و دوستت داره. از همه چی زندگیت خبر داره و مشکلی باهاشون نداره.

پوز خندی زدم که تیز نگاهم کرد و گفت:

-معنی این پوز خندت یعنی چی؟

در باز شد و فردریک اومد داخل... تو این سه ماه بهتر شناخته بودمش... همیشه سعی میکرد بارانو راضی به برگشت من کنه ولی نشد که نشد! نشست کنار باران و گفت:

-بهش گفتی؟

باران سرشو تکون داد. بعد رو به من گفت:

-نگفتی؟

باید میگفتم... تنها راه در رفتن از ازدواج بود... پوز خند دیگه ای زدمو گفتم:

-اون مردی که ازش حرف میزنین... از وجود بچه منم خبر داره؟

چشمای باران و فردریک درشت شدن... سرمو به سمت پنجره برگردوندم...

باران نگاهی به شکمم انداختو با تعجب گفت:

- چرا متوجه نشدم...؟ کی فهمیدی؟

مشکوک نگاهم میکرد... گفتم:

- سه ماه پیش.

فردریک رو به باران گفت:

- باران. همیشه بیخیال ازدواجش بشی؟

باران با حرص گفت:

- با دسته گل این خانوم.. اوفا! معلوم نیست الان بچش چندماهشه...

برگشتم و با خشم گفتم:

- بچه ی من هر چندماهی که داشت تو حق نداشتی بهش دست بزنی! من... به دنیاش میارم...

باران با حرص نگاهم کرد... فردریک لبخندی زد و گفت:

- مبارک باشه دخترم.

نگاهش کردم... حداقل این مرد از باران بهتر بود... زنی که اسم مادرو یدک میکشید! چرا هیچ حسی نداشت...؟ باران سریع گفت:

- ولی... باید بندازیش! نباید هیچ ردی از خانواده رادمنش بزاری. باید... باید با اون مرد ازدواج کنی. اون موقعیت خوبی داره. خوشبخت میشی.

انگار زده بود به سرش! شکست خورده به نظر میرسید... فردریک خشمگین گفت:

- باران بسه! هرکاری کردی هیچی نگفتم! تو چطور میتونی به خاطر سود بیشتر دختر تو به یه مرد ۴۲ ساله بدی؟!

چشمام درشت شد... هر لحظه عصبانیتم بیشتر میشد و قفسه سینم بالا و پایین میرفت... باران نفس عمیقی کشید و بلند شد و گفت:

- باشه! بچتو به دنیا بیار... همین جاهم بزرگش کن... ولی اینو مطمئن باش روی آرینو نمی بینی که بچشو نشونش بدی!

و از اتاق رفت بیرون... چشمامو بستم... تازه متوجه لرزش بدنم شده بودم... فردریک سمتم اومد و دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت:

- تحمل کن بهار. میگذره...

وازا اتاق رفت بیرون... نمیدونم فردریک چرا نمی تونست کمکم کنه... کمکم کنه فرار کنم...

روزها گذشت... باران کاری به کارم نداشت... فردریک هم کمکم میکرد و منو دکتر میبرد... به جای پدر نداشته ام
برام پدری میکرد... ماه هفتم بارداریم بود... داشتیم از مطب میرفتیم خونه... از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-فرد...

حرفمو قطع کرد و گفت:

-نمیتونی منو بابا صدا کنی؟

صریح گفتم:

-نه.

سرشو تکون داد و گفت:

-چی میخواستی بگی؟

-تو... اونجوری که من دیدم باران نمیتونه باهات مخالفت کنه... چرا.. منو کمک نمیکنی؟

پوفی کشید و گفت:

-خودمم نمیدونم...

-یعنی چی؟

-بهتره فعلا چیزی ندونی.

-دارم گیج میشما.

-بهار... مادرت یه اختلاس گره.

هینی کشیدم... ادامه داد:

-بارها خواستم منصرفش کنم... ولی نشد... بارها خواستم گزارششو بدم ولی خب... دوستش دارم...

-خب؟

-یه روزی گیر میوفته. من هیچ کاری به کارش ندارم. ولی میدونم گیر میوفته.

-خب؟

خندید و گفت:

- تا همین جا بسه. وقتی وقتش رسید... تو هم میری.

دیگه حرفی نزد و منو توی ابهام گذاشت...

۶ سال بعد...

- مامان!!!!

پوفی کشیدمو سرمو از توی کتاب بیرون آوردم... این دوباره شروع کرد!

- چی شده آرشام؟

با اخلاق بچگونش پاشو روی زمین کوید و گفت:

- بهراد هوا پیمامو نمیده!

- خب به زن دایی بگو.

- زن دایی با دایی توی اتاقشون...

خنده ام گرفت... دستشو گرفتمو رفتیم پایین.. بهراد ۴ ساله با هوا پیمما این طرف و اونطرف می پرید... رو به آرشام گفتم:

- آرشی جونم؟

آرشام نگاهم کردو گفت:

- مامانی!

از صدای جیغش و بالا پایین پریدنش از اعتراض عقب رفتمو گفتم:

- کر کردی گوشمو بچه! همین یه بار...

- مامانی! من الان میخوامش...

- بعدا بهت میدتش دیگه! بزار یکم بازی کنه.

بعدم رفتم سمت اتاق بردیا و نیوشا. شیطنتم گل کرد و یهویی درو باز کرمو گفتم:

- داداش زن داداش گل! بیاین بچتونو تحویل بگیرین پلیز!

در کسری از ثانیه نیوشا و بردیا از هم جدا شدن و نیوشا تند اومد کنارم. به بردیا که با نیم تنه برهنه روی تخت نیم خیز شده بود نگاه کردم زدم زیر خنده نیوشا از خجالت سرخ شد! جای تعجب داشت با اینکه اینجا بزرگ شده بود ولی خجالت میکشید! بردیا اومد جلوی در دستاشو دور شونه ی نیوشا انداختو گفت:

-...چرا خانوم منو خجالت میدی؟

نیوشا که ۴سال ازم کوچیک تر بود خنده اش گرفته بود... بردیا رو هل دادو گفت:

-برو اونور ببینم...

لپشو کشیدمو گفتم:

-خانوم گل! خجالتو بیخیال... برو آرشامو آروم کن... ایندفعه دست خودتو میبوسه.

نیوشا لبشو گزید و گفت:

-بازم بهراد...

-عیبی نداره عزیزم... شما زحمت آروم شدن آرشامو بکشی ممنونت میشم.

صدای جیغ آرشام دوباره در اومد:

-مامان!!!!

نیوشا خندید و گفت:

-اوه اوه! وضعیت قرمز ه پس. من رفتم...

نیوشا که رفت بردیا گوشمو پیچوند و گفت:

-دختره ی ورپریده! آخرین بارت باشه بدون در زدن میای توها... خوبه منم باهات همین کارو کنم؟

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-چیو میخوای ببینی؟ تنهاییامو؟

لبخند رو لب بردیا خشک زد و گفت:

-بهار... من.. متاسفم.

سعی کردم این بغض شش ساله رو قورت بدم... ولی نه از بین میرفت نه میشکست! باران که از در ورودی داخل شد رفتم توی اتاقم... امیلی برام قهوه آورد... در حالی که کنار پنجره بودم مشغول نوشیدن قهوه شدم... ۶سال... کم نیست... یعنی تو این مدت پیدام نکردن؟ با اینکه بدرفتاری از شون ندیده بودم ولی... راحت نبودم... همیشه خونه

نبودم...میرفتم بیرون البته با باد یگارد... بعضی وقتام که اعتراض میکردم آرشامو نگه میداشتن به عنوان گروگان که برگردم! مسخرست... همیشه میخواستم خودمو بزنم به اون راه... ولی تا شب میشد تموم ذهنم پُر میشد از آرین... از همسر... از پدر بچه ام... کسی که اون اولاً بهش اعتماد نداشتمو کم کم شده بود تکیه گاهمو یهو پشتمو خالی کرد! پوفی کشیدم و کتاب رمانمو برداشتم... شام بیرون نیومدم... آرشام پیش خودم میخوابید... خیلی شبیه آرین بود... بخاطر همین این ۶ سال با دیدن چشمای مشکیش و حالت صورتش تونستم دووم بیارم... هنوزم نمیدونم کی اون روزی که فردریک درموردش حرف میزد میرسه! چیزی نگذشت که موهای آرشامو رو بازوم حس کردم... سرشو گذاشته بود روی بازوم... به موهای بوسه ای زدمو گفتم:

-شام خوردی مامانی؟

-اهوم.

رو به پشت خوابید و به سقف زل زدو گفت:

-مامانی...

-جونم؟

-بازم... بازم برام از بابا میگی؟ چیز زیادی ازش بهم نگفتی.

-چی میخوای بدونی؟

-هرچی باشه.

به پنجره زل زدم... داشت برف میبارید... گفتم:

-بابات... آدم شوخی بود... مهربون بود...

-عین رمانا مغرور نبود؟

خندیدمو گفتم:

-اینارو از کجا میدونی؟

-امیلی وقتایی که داره رمان میخونه با اینکه زیاد بلند نیستم بخونم ولی یه چیزایی میفهمم خب... کنارش میشینمو میخونم...

سرمو تکون دادمو گفتم:

-در جای خودش مغرور میشد... جوری سرد نگاهت میکرد که تموم بدنت قندیل می بست!

-ووویی! چه ترسناک...

خندیدمو چیزی نگفتم...مدتی بعد گفت:

-چرا نییاد دنبالمون؟گفتی رفته یه سفر طولانی و حالا حالاها نییاد...نکنه...

-نکنه چی؟

-بابا زنده ست؟

لبمو گزیدمو با عصبانیت گفتم:

-آرشام! آخرین بارت باشه همچین حرفی بزنی.

با مظلومیت گفت:

-باشه.

-بگیر بخواب.

-بابا چقدر دوستت داشت؟

به سقف خیره شدمو درحالی که چهره آرینو تصور میکردم گفتم:

-به اندازه ای که تموم قلبمو پُر عشق میکرد...

انگار نفهمید که گفت:

-ها؟

گونشو بوسیدمو گفتم:

-بگیر بخواب بیبی خوشگلم!

خندید و چشماشو بست...ولی پلکاش می لرزید...گفتم:

-خواب واقعی! فکر اینو نکن که من بخوابمو بری تی وی ببینی! امیلی خیراتو بهم میده.

زیرلب به انگلیسی گفت:

-oh...Shet!(نمیدونم درسته یا نه...به بزرگیتون ببخشید)

-نیم و جبی.

-ها؟

-بخواب!

-چشم.

و چشماشو بست... منم چشمامو بستم... امشب بیشتر از هر شبی دلم هوای آرینو کرده بود... با حرفهایی که آرشام زده بود دلم بیشتر تنگش شده بود... نمیدونم منو بخشیده یا نه... من اونموقع هیچ مدرکی نداشتم... هیچی..

در حال خوردن عصرونه با نیوشا بودم... آرشام پشت سرهم سرفه میکرد... کنار پام نشسته بودو با بهراد بازی میکرد... خم شدمو گفتم:

-آرشی؟ خوبی؟

سرفه ای دوباره کرد که دستمو گذاشتم روی پیشونیش... تب داشت...

-وای خدا.

داد زدم:

-امیلی!

نیوشا با نگرانی به آرشام زل زد... امیلی اومد...

-برو دکتر و خبر کن!

چشمی گفت و رفت... آرشامو بغل کردم و بردمش روی تخت خوابوندم...

-مامان من خوبم.

-هی...س!

دکتر اومد و معاینه اش کرد... بچه ام داشت توی تب میسوخت... دکتر داروشو داد و رفت... دستمالو روی پیشونیش تعویض کردم که بردیا اومد داخلو گفت:

-حالش خوبه؟

-آره خداروشکر... دکتر گفت سرماخوردگیه.. زود متوجه تبش شدیمو زودم پایین اومد.

سری تکون داد که صدای داد و بیداد باران و فردریک اومد! منو بردیا بهم نگاهی انداختیمو بدو خودمونو به در اتاق رسوندیم.. ترجیح دادیم داخل نریم... از این فاصله هم صداهاشون واضح بود...

باران-بس کن فردا! بس کن!

فردریک-باران! تمومش کن... دست بکش از کارت... تو لو رفتی! همین الانه که پلیسا بریزن تو خونه...

باران قهقهه ای سر داد و گفت:

-من هیچ کاره ام!

فردریک - اشتباه میکنی. تمام امضاهای تو پای قرارداد هاست... متاسفم باران... تو شکست خوردی. اینو قبول کن.

باران داد کشید:

-من شکست نخوردم! من هیچ وقت شکست نمیخورم... الانم پرواز دارم... میرم برای همیشه میرم... هیچی برام مهم نیست! هیچ کدومتون مهم نیستین! تو! فرد آره تو! تو! منو لو دادی! من مطمئنم...

در باز شد و باران با یه چمدون بیرون اومد... نگاه پُر نفرتی به منو بردیا انداخت... یه قدم بهمون نزدیک شد و گفت:
-من... میخواستم زندگیتونو رویایی کنم... خودتون نخواستین! از اولم لیاقت نداشتین...

و رفت سمت در... سرمو انداختم پایین... دوباره بغضم میخواست سرباز کنه... بردیا دستمو توی دستش گرفت و فشرد و نیوشا دستشو گذاشت سر شونه ام... چطور؟ چطور میتونست به ما که بچه هاش بودیم اینطوری نگاه کنه؟ داشت میرفت؟ این نگه داشتن من برای ۶ سال الکی بود؟ چرا نداشت از اول برم در حالی که منو ول کرد؟ این چه بازی مسخره ایه؟! به سمت در رفت و بازش کرد که پلیسا ریختن داخل و دورش کردن... فردریک از اتاق بیرون اومد و خونسرد به باران خیره شد... باران برگشت و نگاه رنجوری به فردریک انداخت... فردریک زیر لب گفت:
-خودت خواستی.

بارانو دستگیر کردن و بردن... آرشام همراه بهراد از پله ها پایین اومد... یکی از پلیسها به سمت فردریک اومد و گفت:

-باید برای چند سوال همراه ما بیاید.

نگاهی به ما انداخت که فردریک سریع گفت:

-اونا از ماجرا خبری ندارن.

پلیس سری تکون داد و فردریک کتتشو پوشید که یه قدم جلو رفتم که گفت:

-بالاخره... نجات پیدا کردی. برو... به دوستات اطلاع بده.

بی توجه به حرفش گفتم:

-مراقب خودت باش... بابا.

لبخندی زد که بردیا گفت:

-منتظر تیم بابا.

لبخندش عمیق شد و رفت... بردیا لبخندی زد و یهو یی گفت:

-بالاخره از اسارت باران آزاد شدیم!

-تو میدونستی؟

-اوهوم.

-بیشعور!

-باران از وقتی با فردریک ازدواج کرد تمام سهامشو بالا کشید و اونو خونه نشین کرد... بالاخره فرد اموالشو پس گرفت.

آهی کشیدم... باران چیکار کرده بود با زندگیش؟ نیوشا جیغی کشید و گفت:

-آخ جوووون!

همه خندیدیم... بعد ۶سال از ته دل خندیدیم... به آرشام و بهراد نگاه کردم که با تعجب به ما که غش غش می خندیدیم زل زده بودن... یهو نگاهم سر خورد روی آرشام... سریع به ذهنم رسید و به سوی تلفن پرواز کردم... شماره رو توی ذهنم مرور میکردم.. خدا کنه غلط زنم... ولی یه لحظه تلفن توی دستم شل شد و روی مبل ولو شدم... بردیا گفت:

-چرا یهو ولو شدی بهار؟ زنگ بزن دیگه.

با بیحالی رو به بردیا گفتم:

-از کجا معلوم منتظرم باشن؟ تو این ۶سال دنبالم نگشتن.

-مطمئن باش گشتن و پیدا نکردن. باران هیچ ردی از تو نداشته بود... زنگ بزن!

دستم رفت سمت گوشی و شماره رو گرفتم... استرس داشتم... تلفن خونه رو جواب نمیداد... به گوشیش زنگ زدم... بعد دو سه تا بوق با تردید جواب داد:

-بله؟

-ترنم...

-شما؟

-خوبی؟

-بهارا!

بغضم گرفت و نتونستم ادامه بدم ترنم تند تند گفت:

-بهار؟ بهار؟ خودتی؟ چون من حرف بزن!

یهویی داد کشید:

-رامیار!

گوشی رو از صدای دادش دور بردم... دوباره صدایش که از هیجان می لرزید توی گوشی پیچید:

-بهار... هستی؟

-آره.

-الهی قربونت برم...

چانه اش شروع به لرزیدن کرد... اما زود بود... آگه قرار بود گریه کند... صدای رامیار آمد:

-چیه ترنم؟

ترنم-ب... بهاره...

رامیار با تعجب گفت:

-چی میگی؟

ترنم-بخدا..پ.. پشت خطه!

رامیار گوشی رو از دست ترنم گرفت که بهار صدای گریه ی بچه ای رو از آنور خط شنید و متعجب شد! رامیار آرام گفت:

-برو رها رو آرام کن.

مدتی سکوت و بعد صدای آهسته رامیار:

-بهار...

-رام...

-این همه وقت کجا بودی بهار؟ ۶سال!

-من... نمیتونم اینجوری توضیح بدم... باید ببینمتون...

رامیار - باشه... کجایی؟

- استرالیا.

صدای متعجب رامیار توی گوشی پیچید:

- چی؟!؟

دوباره صدای گریه بلند شد... رامیار صدایش را پایین آورد و گفت:

- اونجا چیکار میکنی؟

- هی... هیچی نپرس رامیار. میای؟

- چرا تو نمیای؟

- پیام ایران که چی بشه؟ خاطرات مزخرفم یادم بیاد؟ دوباره نگاهای خفت بار؟

رامیار - تو خبرارو نداری؟

- چه خبری؟

رامیار - اولاً ۴ سال ممنوع التصویریت تموم شد... بعدش... بی گناهیت ثابت شد...

با بُهت به روبرو خیره شد و گفت:

- چ... چی داری میگی... چجوری؟

رامیار - بماند... مارو دست کم نگیر. خب؟ بهانه ی بعدیت چیه؟

- خودت خوب میدونی.

رامیار - اوف دختر! اون بی گناهیتم ثابت شد! آراین ۶ ساله دنبالت!

بهار باز هم مبهوت ماند... رامیار ادامه داد:

- ایران که پیدات نکرد و فهمید از کشور خارج شدی بیشتر کشورهارو گشت و نبود... نا امید شده.

- شو.. شوخی میکنی.

- من با تو شوخی دارم!؟

پوزخندی زد و گفت:

- باشه. میام ایران.

رامیار با خوشحالی گفت:

-منتظر هستم.

-خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی را سر جایش گذاشت و به بردیا و نیوشا با قیافه های سوالی خیره شد و گفت:

-هر دو تا بی گناهییم ثابت شده.

نیوشا با خوشحالی گفت:

-وای! چه خوب!

بردیا آهسته گفت:

-ولی انگار بهار خوشحال نیست...

بهار بلند شد و گفت:

-نمیدونم... حسم عجیب غریبه... دوست دارم جیغ بزنم ولی یه حس دیگه سرکوبش میکنه!

به آرشام نگاه کرد و دستی به سرش کشید... رو به بردیا گفت:

-میتونی برام یه بلیط جور کنی برای فردا؟

بردیا-حتما.

-همگی بریم!

نیوشا-آخ جون! ایران!

خندیدند و بهار رو به نیوشا گفت:

-انگاری تو بیشتر از ما ذوق داری.

بردیا-پس ۵ تا بلیط برای فردا.

-تا ۶!

با تعجب به پشت سر بردیا نگاه کردند که فردریک را دیدند... هر سه به روش لبخند زدند و بردیا گفت:

-پس شما هم بله؟

فردریک دست در جیب شلوارش کرد و گفت:

-بدم نمیاد تابستونو یکم استراحت کنم...

بردیا- پس من زودتر برم دنبال کار.

بردیا رفت که صدای گریه بهراد در آمد... چشمانش را مالش میداد و معلوم بود خوابش گرفته... نیوشا در آغوشش گرفت و گفت:

-انگاری خوابش میاد. من برم بخوابونمش.

آنها هم رفتند... فردریک روی مبل ولو شد... بهار روبرویش نشست و آرشام را روی پاهایش نشانده... درحالی که با موهای لخت آرشام بازی میکرد گفت:

-ب.. باران چی شد؟

فردریک چشمانش را باز کرد و گفت:

-نمیدونم... بعد از پرسیدن سوالا زدم بیرون... طاقتشو نداشتم... احتمالا برای مدت طولانی ای میوفته زندان... بهار آهی کشید و گفت:

-چیکار کرد با خودش...

فردریک بلند شد و گفت:

-من برم استراحت کنم... فکر کنم از فردا کلی سرمون شلوغ باشه...

انگشتش را به سوی بهار گرفت و با لبخند گفت:

-مخصوصا تو... دخترم.

بهار لبخند عمیقی زد و فردریک بوسه ای بر موهای آرشام نشانده و رفت... بهار، فردریک را تا در اتاقش با چشم دنبال کرد و بعد از بسته شدن در به زمین خیره شد... یعنی چه چیزی در انتظارش بود؟ تاب روبرو شدن با آرشام را داشت؟ دلخور بود... مطمئنا ملاقاتشان بعد از ۶ سال تلخ خواهد بود...

با استرس به دور و اطرافش خیره شد... بعد از تحویل چمدانها سریع از فرودگاه خارج شدند... مردم با دیدنش به هیجان افتاده بودند و دوربینهایشان طبق معمول آماده عکس برداری... بهار اما از این دنیا دور بود... تمام ذهنش را... به مردمی که رفت و آمد میکردند نگاه کرد... رشته افکارش پاره شد... به آسمان چشم دوخت... باز هم هوای تهران... هرچه آلوده بود ولی دوست داشت... این خاک و سرزمین را دوست داشت... این جا جایی بود که شهرت

گرفته بود... این جا جایی بود که زمین خورده بود... این جا جایی بود که عاشق! شده بود... تا کسی در بست گرفتند و به سوی خانه ترنم راه افتادند... هرچه ترنم و رامیار اصرار کردند بهار قبول نکرد که در فرودگاه به استقبال بیایند... خانه شان عوض شده بود و به لواسان نقل مکان کرده بودند... جلوی ویلای لوکسی پیاده شدند... بهار از استرس لبهایش را به داخل دهانش بُرد... بردیا گفت:

- ۲۷ سال... اوف! چه مدت زیادی ایران نبودم! همه چی تغییر کرده...

نیوشا - اوهوم.

فردریک - چرا زنگو نمی‌زنی؟

بردیا خندید و گفت:

- فرد جان... فکر کنم باید فارسی یاد بگیرم.

فردریک - من بعد تابستون برمیگردم... شما زحمت میکشی همه چیو ترجمه میکنی.

بردیا با حاله گرفته گفت:

- همیشه ضدحالی!

همه خندیدند و در باز شد! بهار سریع به سمت در برگشت... ترنم در جایگاه در خشکش زده بود... بهار بدتر! رامیار با بدو آمد و پشت سر ترنم قرار گرفت... همه بهم نگاه میکردند و عجیب سکوت سنگینی بود! بالاخره ترنم قدمی جلو گذاشت و بهار را در آغوش گرفت... بهار دستانش را دور کمر ترنم حلقه کرد و زمزمه کرد:

- ترنم...

ترنم با خوشحالی گفت:

- ای جان... دلم برات تنگ شده بود... حسرتمون شده بود دوباره صورت مغرور تو ببینیم...

- بیشعور...

ترنم جدا شد و گفت:

- والا بخدا.

ناگهان چشمش به بردیا و نیوشا و فردریک افتاد و درحالی که به آنها چشم دوخته بود رو به بهار گفت:

- معرفی نمی کنی؟

- میخوای مارو اینجا نگه داری؟

رامیار خندید و گفت:

-انقدر هل شده حواسش نیست... ببخشید!

و اشاره به داخل کرد... همگی وارد حیاط شدند... ترنم در را بست و به آنها ملحق شد... خانه ی بزرگی بود... حیاطش چمن کاری شده بود... بهار رو به ترنم گفت:

-خونه ات قشنگه.

ترنم بی حواس گفت:

-حالا خونه ی آرینو ندیدی.

فک بهار منقبض شد و ترنم دست دور شانه هایش انداخت و گفت:

-ببخشید خواهری... قصدی نداشتم.

بهار لبخند تلخی زد... وارد که شدند همگی روی مبل های پذیرایی نشستند و ترنم به پذیرایی مشغول شد... بهار کمی انرژی از دست رفته اش را پس گرفته بود... لبخندی زد و رو به ترنم و رامیار گفت:

-بردیا... برادرمه...

و به بردیا اشاره کرد و ادامه داد:

-باران وقتی میخواست بره... بردیا رو با خودش بُرد... منم چون کوچیک بودم...

و دیگر ادامه نداد... ترنم با بُهت گفت:

-چقدر شباهت!

رامیار دستش را به سوی بردیا دراز کرد و گفت:

-خوشبختم بردیا جان.

بردیا با صمیمیت دستش را فشرد و گفت:

-همچنین.

بهار ادامه داد:

-نیوشا... زن داداش گلم.

نیوشا زودتر گفت:

- خوشبختم!

همه خندیدند و ترنم گفت:

- بهار... معلومه شیطونه ها.

بهار سری تکان داد و گفت:

- فردریک... ناپدریم... که توی این ۶ سال یه پدر واقعی برای منو بردیا بود...

رامیار خواست چیزی بگوید که بردیا زودتر گفت:

- باید انگلیسی صحبت کنی.

رامیار سری تکان داد و خوش آمد گفت... چشم ترنم به بهراد و آرشام افتاد و گفت:

- بهار... این دو تا و روجک برادر زاده هاتن؟

بهار نگاهی به آرشام انداخت و گفت:

- یکیشون... پسر خودمه.

چشمهای رامیار و ترنم گرد شد و رامیار گفت:

- کدومشون؟

بهار - حدست کدومه؟

ترنم در چهره بهراد و آرشام دقیق شد و گفت:

- این چشم مشکیه به آرین شباهت داره.

رامیار - چشم آبیہ کپی نیوشا خانومه.

ترنم دستانش را بهم زد و گفت:

- پس پسر آرین اینه!

خم شد و نزدیک صورت آرشام رفت و گفت:

- اسمت چیه شیرین خاله؟

آرشام نگاهی به مادرش انداخت و گفت:

- آرشام.

ترنم با لبخند سرش را تکان داد و رو به بهراد گفت:

-اسم شما چی خوشتیپ؟

بهراد لبخندی زد و گفت:

-بهراد.

ترنم عقب کشید و گفت:

-خوشگلنا. مراقب باشین نذرذنشون.

بهار رو به رامیار گفت:

-بهش گفتی؟

رامیار-نه... خواستم خودت بری ببینیش.

-اون منو از خونه اش انداخت بیرون...

رامیار-مطمئن باش دیوونه ی اینه که ببینت...

ترنم-آره. برو ببینش...

-فکر نکنم خوب برخورد کنم...

رامیار-حق داری... ولی مطمئن باش راضیت میکنه به آشتی.

-انقدر مطمئنی؟

رامیار-تو هنوز دوستش داری.

-ولی من ۶ سال عذاب کشیدم...

رامیار-اونم عذاب کشید.

-آرزو چی شد؟

رامیار-از ترس اینکه آرین کله شو نکنه فرار کرد آمریکا...

-سامیار؟

رامیار-با اون کاری که آرزو کرد... آبرویی براش نموند... از هم جدا شدن...

همه خندیدن و بهار پوفی کشید و گفت:

-بیچاره سامیار...

و ترنم گفت:

-حالا بیخیال این حرفا! وقت زیاده..

بعد بلند شد و به اتاقی رفت... مدتی بعد با کودکی در آغوش بیرون آمد و گفت:

-اینم رها خانوم ۳ساله... داشت بازی میکرد...

بهار خیره به صورت رها شد و گفت:

-شبییه هر دو تونه... ترکیبی از رامیار و ترنم...

ترنم-مرسی بهار جونم... خب بیاین شام!

بهار و نیوشا و ترنم به کمک هم میز را چیدند و همگی مشغول خوردن شام شدند... بعد شام به خوردن میوه و چای و شوخی گذشت... آخر شب همگی به اتاق هایشان رفتند و آرشام باز پیش بهار بود... بهار لباس راحتی پوشید و روی تخت کنار آرشام دراز کشید... موهایش را که شل بسته بود از گردنش فاصله داد و گفت:

-اینجا راحتی مامانی؟

آرشام-اوهوم. خاله ترنم خیلی مهربونه.

بهار چشمانش را بست و زیر لب زمزمه کرد:

-آره... بهترین خواهر دنیاست...

روبروی برج بزرگی قرار گرفتم... گردنم شکست انقدر سرمو بالا گرفتم... شرکت آرین طبقه پنجم و ششم بود... استرس داشتم... خیلی اولی خودمو نمی باختم... من اومده بودم ببینمش... از دور... عمرا اگه جلو میرفتم... عصبی شده بودم... کی فکر میکرد؟ من... بهار پاکرو! سوپرستار سینمای ایران... کسی که برای دیدنش از نزدیک سر و دست میشکستن... حالا... اینجا... منتظ... دیدن شوهرش باشه... که از دور ببینتش! نه از نزدیک... عجب روزگاری... با انگشتم روی فرمون ضرب گرفته بودم مدام به در شرکت چشم دوخته بودم... ماشینی جلوم قرار گرفت... یه لندکروز مشکی... پیاده که شد دهنم باز موند! آره... آرمان بود... چقدر عوض شده بود... پخته تر شده بود... در ماشینشو بست و کتشو مرتب کرد... وارد برج شد و دیگه ندیدمش... باید چجوری آرینو می دیدم؟ تکیه به صندلی دادم چشمامو بستم... دستمو بردم سمت ضبط و آهنگو پلی کردم... آهنگ "یه سالیه" پخش شد...

یه سالیه.. که از پیشم رفتی که با اینکه میگفتی دوریم سخته یه ثانیه

و حالا از همدیگه ما چه دوریم... ما بدون تو بهم ریخته حاله روحیم

چیة؟ نگاه میکنی زیرچشمی... فکر اینی ایندفعه میدم گیر به چی

منکه رفتم فقط امیدوارم یه روز تو هم از این کارات سیر بشی

نه! دیگه به دستت آتو میدم.. نه! دیگه به هیچ کسی جاتو میدم

من بدترین روزامو با تو دیدم... هه... دیگه ازت ناامیدم

جداییمون تنها داشت دو حالت... واسه من سخت بود ولی واسه تو راحت "

چشمامو باز کردم...

بزار برو چون اگه راستشوی بخوای دیگه...

با دیدن لکسوز مشکی که از پارکینگ بیرون اومد آهنگو قطع کردم... پشت سرش آرمان از پارکینگ بیرون اومد و به سمت شیشه راننده لکسوز رفت... شیشه پایین کشیده شد و این قلب من بود که شروع کرد به تند تند زدن... نفسم گرفت... چقدر عوض شده بود... نزدیک بودم بهش ولی انقدر خودمو پایین کشیده بودم دیده نمیشدم... پخته تر شده بود... یه مرد کامل! هنوزم اون چشمای مشکی جذابشو داشت و اون اخم دوست داشتنی... لبخند تلخی زدم... چقدر اون روز از اخمش وحشت کرده بودم... داشت به حرفهای آرمان گوش میداد... قلبم داشت دیوونه وار میزد... چقدر دلم میخواست خودمو بهش نشون بدم... بغلش کنم... اما باید جلوی خودمو میگرفتم... الان زود بود... بالاخره سری براش تکون دادو شیشه رو کشید بالا و منو واسه بیشتر دیدنش محروم کرد... آرمان سوار ماشینش شد و زودتر رفت... آراین راه افتاد... ناخودآگاه دستم سمت سوییچ رفت و تا به خودم اومدم داشتم تعقیبش میکردم... اه لعنتی! بهویی وایساد که ترمز سختی کردم با کله رفتم توی فرمون! خدایا من اینجا چیکار میکردم؟ لرز به تنم افتاد... از ماشین پیاده شد... خوشتیپ تر از همیشه! وایساد جلوی ماشین... چراغ ماشین که توی صورتش میخورد نمیداشت صورتمو ببینه... دستم می لرزید... عجب غلطی کردم! دستم رفت سمت دنده که عقب برم و خواستم گاز بدم که ماشین خاموش شد! چراغ جلو که خاموش شد دقیق شد روی صورتم... هیعی کشیدم و ماشینو روشن کردم... مبهوت صورتم موند... با سرعت دنده عقب گرفتمو از کوچه خارج شدم... اینجا کجا بود؟ اه... سریع کوچه پس کوچه رفتم و بالاخره یه جا توقف کردم... پیاده شدم... یه سوپرمارکت توی دو قدم بود... رفتم و یه آب معدنی گرفتم... آدمایی که توی سوپرمارکت بودن با تعجب زل زده بودن... بعضیام با هیجان... رفتم بیرون... تکیه دادم به کاپوت ماشین و آبو سر کشیدم... گوشیم توی جیب مانتوم وایره خورد... درش آوردم... رامیار بود:

-سلام.

رامیار-دیدت؟

-چی؟

رامیار-آرین؟ دیدت؟

آهی کشیدم و گفتم:

-اصلا نمیدونم چی شد افتادم دنبالش... انگاری فهمید که زد رو ترمز و پیاده شد... بعدشم دید منو.

رامیار-آره. زنگ زد بهم... الانه که بیاد خرمو بگیره!

-واسه چی؟

رامیار-بفهمه ازت خبر داشتم پا چشمم بادمجون میکاره.

-برو بابا.

رامیار-من بهش همه چیو میگما.

-بیخود!

رامیار-دیگه خودت میدونی.

-من شب نیمام خونه!

رامیار-پیدات میکنه.

-برو بابا!

و گوشی رو قطع کردم... حالا چیکار کنم؟ تصمیم گرفتم برم پارکی که این نزدیکی بود... پارک بزرگی بود... ماشینو پارک کردم و پیاده رفتم سمت پارک... وارد پارک شدم و روی نیمکتی نشستم که یه تلویزیون عمومی بزرگ رو بروم بود... توی فکر بودم.. تقریباً یک ساعتی میشد که چشمم به تلویزیون افتاد... طنناز... رقیبم... اون به جام یه ستاره شده بود... انگاری قسمت آخر فیلمش بود چون بعدش یه مصاحبه کوتاه با بازیگرای فیلم داشتن... به طنناز که رسید پرسیدن:

-از روند داستان و استقبال راضی بودین خانوم برزگر؟

طنناز-صدرصد! توی این چندسال... همگی منو شرمند کرده.

مجری-امیدواریم موفق باشید.

طنناز-ممنون. و یه مژده برای ملت ایران... به زودی فیلمی رو بازی میکنم با... همکاری بهار پاکرو...

صدای جیغ و دست بلند شد و کساییم که توی پارک بودن شروع کردن به دست زدن... سرمو انداختم پایین... آهی کشیدم و سرمو گرفتم بالا... یعنی این مردم همونایی که روزی منو از خودشون روندن؟ باور کنم؟ هه... سخته! هنوز دست میزدن یکیشون برگشت سمت من... یهو جا خوردم! الانه که بریزن سرم! سرمو گرفتم پایین که یه دختر تقریبا جیغ زد:

-بهار پاکرو!

چشمامو بستم... همه واسه عکس و امضا ریختن سرم... ولی.. خوشحال بودم! دلم واسه این چیزا تنگ شده بود واسه همین با ذوق و هیجان به همشون عکس و امضا میدادم... نمیدونم چقدر گذشت بالاخره همه متفرق شدن... از سر پا و ایسادن خسته شده بودم... نشستم و پاهامو ماساژ دادم... لبخند پهنی زدم که:

-به منم یه امضا میدین؟

سرمو گرفتم بالا... یه پسر بچه کوچولو بود... زیر لب "الهی" گفتم و بهش امضا دادم... بلند شدم... دیگه سعی کردم از تاریکی برم... داشتم از بین درختا میگذشتم که:

-انگاری سرت خیلی شلوغ شده!

با ترس به اون سمت برگشتم... یه نفر دست به سینه به درخت تکیه داده بود... چقدر بم صداش آشنا و مرموز بود! قیافش زیر شاخ برگ و تاریکی معلوم نبود... دید حرفی نمیزنم ادامه داد:

-چرا از دستم فرار کردی؟

دیگه فهمیدم کیه! اخی کردم! برگشتم که به راهم ادامه بدم که اسمو صدا زد... تشنه این بودم که اسمو از زبونش بشنوم:

-بهار...

و ایسادم... چشمامو بستم و با همه وجود عطر تنشو به ریه هام فرستادم... آخ خدا... چیکار کنم؟ عاشقه بوی عطرش بودم... برنگشتم... از صدای قدمهش روی چمن ها معلوم بود داره بهم نزدیک میشه... دستش نشست روی شونه ام... بدنم یه لرز کوچیک کرد... آهی کشید... یکم صبر کردم که شاید حرفی بزنه... ولی انگار مغرور شده بود اعصابی دستشو پس زدمو راهمو ادامه دادم... دو قدم بیشتر نرفته بودم که مچ دستمو کشید و از پشت بغلم کرد... دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو توی گودی گردنم گذاشت و نفس عمیقی کشید... مخالفت نکردم... چونم شروع کرد به لرزیدن... حرفی نمیزدیم... بغضم مثله یه سیب توی گلوم جا گرفته بود... بالاخره مقاومت ۶ساله شکست و اشکام جاری شدن... به زمین خیره شده بودمو بی صدا اشکام گونه مو می شست... صدای آرینو کنار گوشم شنیدم... گگمین.. شکسته:

-کجا بودی؟ کجا رفتی؟ چرا رفتی؟ چرا خودتو بهم نشون ندادی؟ چرا فرار کردی؟ چرا... بهار؟

با بغض زمزمه کردم:

- آرین...

- نگفتی بی تو میمیرم؟! اینهمه سال کجا بودی که یه خبر بهم ندادی؟ آگه نمیخواستی منو ببینی میگفتی از زندگیت برم بیرون... چرا فرار کردی؟

- حقت بود! اون روز کم عذابم دادی؟ حتی زحمت ندادی حرفامو گوش کنی...

دوباره نفس عمیقی کشید و گفت:

- میدونم... اشتباه کردم... بد اشتباهی کردم... تاوانشم دیدم... ۶ سال ازت محروم بودم... از دیدنت... از دیدنت چشمت... از شنیدن صدات... از مهربونیات... از آرین گفتنات... از همه چیت محروم شده بودم... بد تاوان دادم بهار...

- بیشتر از عذاب من؟

- نمیدونم...

- رفتی پیش رامیار؟

سرشو به علامت نه تکون داد... ادامه دادم:

- چجوری پیدام کردی؟

تلخ خندید و گفت:

- هنوزم بلد نیستی خودتو گم و گور کنی...

لبخند تلخی زدم... ازم جدا شد...

- من... ازت دلخورم آرین...

- جبران میکنم بهارم...

خواستم برم که دوباره مچ دستمو گرفتم و گفتم:

- فکر نمیکنی سنم برای ناز کشیدن زیاد باشه؟

تند برگشتمو گفتم:

- تو هر سنی باشی باید ناز کشی کنی! ۳۶ سال سنی نیست...

خندید و گفت:

- به روی چشم.

دستمو کشید و آرام نشستم روی چمن... آرین گفت:

- حالا بگو تو اینهمه سال کجا بودی؟

- استرالیا.

- برای فرار از من؟

پوزخندی زدمو گفتم:

- نه. به زور بردنم...

چشمات درشت شد... تموم ماجرا رو برات تعریف کردم جز وجود آرشام... باید خودش می دید... البته هنوز آشتی نکرده بودم... رو به آرین گفتم:

- و تو؟

نفس عمیقی کشید و دستمو توی دستش گرفت و نوازش کرد...

آرین - من... بعد اون روزی که گم شدی با رامیار افتادیم دنبالت... ولی پیدات نکردیم... رامیار پیشنهاد کرد یه بار دیگه فیلم اون شب ببینیم... وقتی رفتیم شمال و بالاخره از نگهبان خواهش کردیم فیلمو نشون داد... اما متوجه برش فیلم شدیم... اون شب انقدر حالمون بد بود که متوجهش نشده بودیم... به جای تیکه برش برفک گذاشته بودن... فیلم اصلی رو گیر آوردیمو دیدیم که بیهوشت کردن... رفتیم سراغ آرزو...

پوزخندی زد و گفت:

- تازه فهمیدم چه بلایی سرت آوردم... انقدر داد و بیداد کردیم که مارو بُرد همونجایی که سه روز نگهت داشته بود...

یه دستشو گذاشت روی پیشونیش و گفت:

- وای بهار... نمیدونی چه حالی داشتم... تموم بدنم سست شده بود... بعد اون در به در دنبالت بودم... حتی توی کشورهای دیگه... ۳ سال دنبالت گشتمو نتونستم پیدات کنم ناچاراً برگشتم و با رامیار اثبات بی گناهی برای ماجرای رسواییت شدیم... سپهر و پیدا کردیم... حال و روز درستی نداشت... تومور داشت... گفت آخرین کار خوب زندگیشو میخواد بکنه و اومد و تموم ماجرا رو اعتراف کرد... جلوی مردم... و معلوم شد دوربین طبقه شمارو سپهر از چند روز پیش از کار انداخته بوده... بهار... من... اون روز دیوونه شده بودم... برام سخت بود... همیشه پیش خودم دچار تردید بودم... تو اول از من متنفر بودی... میترسیدم یه چیزی بشه که بازم ازم متنفر بشی... میدونستم با اینحال مردای دیگه ام دور و برتن... درسته وقتی با من ازدواج کردی به هیچ کدوم نگاه نمینداختی... اما من

وحشت داشتم...اره...ذهن من از گذشته تو خراب بود...با اینکه کنار اومده بودم ولی بازم تردید داشتم...میترسیدم بودن با بقیه و تنوع رو با دائمی بودن با من ترجیح بدی...این فکر بود که باعث شک و تردیدم بهت شد و با یه تلنگر آرزو تموم زندگیمونو خراب کردم...
حرفشو قطع کردم و گفتم:

-برای ۶ سال!

-کمتر از تو زجر نکشیدم...عذاب وجدان تموم وجودمو میخورد...بهار با همه چی کنار اومده بودم تا اینکه ماجرای اون شب مهمونی پیش اومد...به خاطر افکار منفیم اعتمادم بهت از بین رفت...من حق تردید نداشتم اما شک کردم...تازه وقتی حقیقتو فهمیدم حالم از بد هم بدتر شد! من راحت بهت شک کرده بودم این بد بود! خیلی بد! بهار...من با این اتفاق کوچیک هم خودم هم همه رو تا مرز سخته بردم...میترسیدم از روزی که بازم بیگناه باشی و من اشتباه مجازات کنم...از خودم بدم می اومد که نمی تونستم به تنها عشق زندگیم اعتماد داشته باشم...من دوست نداشتم همیشه توی شک و تردید غوطه ور باشم...به زمان نیاز داشتم...نیاز داشتم که با خودم کنار بیام و باور کنم تو بازم منو دوست داری یا نه...برگشتم...وقتی امروز دیدمت...مطمئن شدم تو بهار منی...تو پایبند من میمونی...

آهی کشیدم و گفتم:

-آرین...

-جان آرین؟ منو می بخشی بهار؟ نمیخوام از دستت بدم بهار...اینهمه سال دوریتو تحمل کردم...

-باید...باید فکر کنم...

بلند شد و گفت:

-خونه ی رامیاری؟

سرمو به علامت آره تکون دادم...ادامه داد:

-باشه...تنهات میزارم.

خم شد و موهامو که شالم عقب رفته بودو بوسید و رفت...آهی کشیدم و به قدم های محکمش که به سمت ماشینش میرفت خیره شدم...

یه هفته ای بود که زیاد از اتاق بیرون نمی اومدم... آرین هم کلافه شده بود و بعضی موقعه ها سر میزد ولی راهش نمیدادم... همیشه هم آرشام پیشم بود که نینتتش... روز هشتم بود که در اتاقو باز کردم... هیچ کی خونه نبود! آرشام؟ سریع گوشی رو برداشتم که:

-رفتن شهر بازی.

با دیدن کسی که به ستون تکیه داده بود جیغ خفه ای کشیدم که سریع گفت:

-منم بابا! آرین!

دوباره جیغ کشیدم... این بار از روی حرص و گفتم:

-دیوونه!

متوجه تپش شدم... یه تای ابروم رفت بالا... یه پیرهن مردونه مشکی پوشیده بود با شلوار کتون سفید و کراوات سفید باریک... دستشو برد سمت کنترل و استریو رو روشن کرد... گفتم:

-اینجا چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ بازم اومدی آزارم بدی؟

آرین - این تویی که با محروم کردن من از ندیدنت داری آزارم میدی. فکر کردنت تموم نشد؟

-این آهنگ... این تیپ... واسه چیه؟

لبخند تلخی زد و گفت:

-امروز چندمه؟

به تقویم پشت سرم نگاه کردم... گفتم:

-۲۲...

حرف تو دهنم ماسید... با ناراحتی برگشتم سمت آرین که گفت:

-یادت نبود نه؟

لبامو روی هم فشار دادم... نزدیک اومد و گفت:

-سالگرد ازدواجمون مبارک عشق من...

با ناراحتی نگاهش کردم... رفتم سمت آشپزخونه و با بغض گفتم:

-بس کن آرین.

دستمو گرفت و نشوندم روی آپن... نگاهش نمیکردم... هم شرمنده بودم هم عصبانی... اصلا قاطی شده بود! گفتم:

-داری عذابم میدی.

با غیض گفتم:

-تو ۶سال منو عذاب دادی!

داد زد:

-عذاب کشیدیم! هر دو!

از صدای دادش جا خوردم... ولی نم پس ندادم... خواستم پیام پایین که مچ دستامو گرفت و گفت:

-حق نداری جایی بری!

-بس کن آرین... ولم کن...

سرشو تکیه داد به شونه امو گفت:

-دیگه بدون تو نمیتونم بهار... تمومش کن این عذاب ۶ساله رو...

چیزی نگفتم... ادامه داد:

-پشیمونم...

-سودی نداره.

-آره... ولی اگه اون روز دنبالت می اومدم و نمیداشتم بری انقدر دوری نداشتیم...

موبایلم زنگ خورد... رامیار بود... خواستم برش دارم که زودتر برش داشتو کوبیدش توی دیوار... چشمام درشت

شد... زیرلب غر زد:

-گفتم یه روز تنهامون بزارنا...

طولی نکشید که گوشی خودش زنگ خورد... پوزخندی زدمو گفتم:

-دیگه خسارت وارد نکن... جواب بده.

تیز نگاهم کرد که خفه شدم... گوشیشو از جیبش در آورد و جواب داد... رامیار بود... از فرصت استفاده کردم اومدم

پایین... راهی اتاقم شدم... خدا شاهده دلم داشت از خوشی قنچ میرفت... نشستم روی تخت و حالت دلخور

گرفتم... آرین که حرفهایش با رامیار تموم شد و ایساده توی چارچوب در و غمگین نگاهم کرد... صورتش سرخ

بود... نفس نفس میزد... یهو داد کشید:

-تو بچه مو از من مخفی کرده بودی!؟

جا نخوردم... میدونستم میفهمه... رامیار دهن لق... دوباره داد زد:

-آره!؟

رومو کردم سمت آینه و در حالی که به خودم زل زده بودم گفتم:

-بالاخره میفهمیدی...

خیز برداشت سمتم که یکم عقب رفتم... با دستاش یقه پیرهنم رو گرفت... واقعا ترسیدم...! با چشمای خشمگین زل زده بود بهم... آب دهنمو قورت دادم... آهی کشید و گفت:

-بهار... بهار... بهار...

دستاشو از یقه ام جدا کردم که بلافاصله دستاشو دو طرف صورتم قرار داد و سرشو آورد پایین... با قدرت لباشو روی لبام فشار داد... باورم نمیشد... چشمام درشت شده بود... یکی از دستاشو داخل موهام فرو کرد... چشمام بسته شد... شکایتی نداشتم... من عاشق آراین بودم... هر دو زجر کشیده بودیم... بالاخره ازش جدا شدم و از عقب افتادم روی تخت اما دست بردار نبود... انگاری تشنه بود... اندازه این ۶ سال! منم از اون بدتر!

نشسته بودیم روی مبل و آرشام روی پای آراین نشسته بود و داشت شیرین زبونی میکرد... دستم توی دست آراین بود و هرازگاهی نوازشش میکرد... تصمیم گرفته بود ببخشمش... من وابسته آراین بودم... نمیتونستم دیگه بیشتر از این ازش دور باشم... ترنم گفت:

-نظرتون درباره شمال چیه؟

منو آراین باهم ناله مانند گفتیم:

-نه! —————

رامیار خندید و گفت:

-نترسین... اینبار هیچ کی علیه شما دو نفر نیست...

زنگ آیفون به صدا در اومد... ترنم درو باز کرد و گفت:

-بچه هان.

سوالی نگاهش کردم که همه اعم از... سولماز، نارگل، نریمان، م، رناز، ساره، آرمان، مادر جون و پدر جون و همگی با زن و شوهر و بچه ریختن داخل خونه... خونه ترکید! همه خوشحال بودیم... دوباره بعد اینهمه سال دور هم جمع شده بودیم... بعدش آماده شدیم برای رفتن به شمال...

دو سال بعد...

به تیتراژ پایانی فیلم خیره شدم... لبخندی زدمو روی موهای آرشامو بوسیدم و گفتم:

-اینم از زندگی مامانی!

آرشام-وای مامان... عجب زندگی پر فراز و نشیبی...

-چوب کاری می فرمایید...

آرشام-والا به خدا... من جاتون بودم کم میاوردم...

لپشو کشیدمو گفتم:

-ما انقدر زجر کشیدم... تو که پسر منو باباتی نباید کم بیاری.

سرشو به علامت باشه تکون داد... خمیازه ای کشید و گفت:

-مامانی... خوابم میاد... میرم بخوابم... شب بلندشم درسامو بخونم.

-برو عزیزم.

آرشام وارد اتاقش شد... دوباره به تی وی خیره شدم... فیلمی که بازی کرده بودم زندگی خودم بود... "من یه ستاره

ام"... در حالی که اسم بازبگرارو میخوندم آهنگشم گوش میدادم:

این یه حسه جدیده یکی دوباره از راه رسیده

مثله اون چشمم ندیده انگار اونو خدا واسه من آفریده

یکی که صافو ساده آروم قدم زد تو امتداد شبه تنهایی جاده

مته خودم نیست قلبم میلرزه بی اراده

میریزه دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

همیشه میمونه اسمش عشقه

اگه من اونو دوست دارم اسمش عشقه

تنه‌هاش نمیذارم اسمش عشقه

میاد کنارم آخه اسمش عشقه

شبییه بغضو بارون اشکام میریزه

تویه خیابون حالو روزم مثله مجنون

یخ کرده دستام مثله زمستون

زلاله مثله آبه شکی ندارم این انتخاب آخر مثله یه خوابه

اما میترسم شاید دوباره این سرابه

غمه تو دله دیوونه اسمش عشقه

کسی نمیدونه اسمش عشقه

میره نیمونه اسمش عشقه

همه جا جل چشمامه اسمش عشقه

نمیدونه که دنیامه اسمش عشقه

دلیله اشکامه اسمش عشقه

"اسمش عشقه / مرتضی پاشایی"

شنلمو روی شونه هام انداختمو رفتم داخل حیاط... از پله های خونه رفتم پایین... حیاط بزرگ خونه رو کلا برف پوشونده بود و فقط یه جا برای پارکینگ که سایبون داشت و یه راهرو برای رفت و آمد بدون برف بودن... راه افتادم و قدم زدم... برف نم نم میبارد... برگشتمو به خونه چشم دوختم... دوباره میخواستم برگردم توی اون خونه با مادر جون و پدر جون... ولی آراین به زور منو آورد اینجا توی این خونه لوکس و بزرگ... برام عجیب بود... گذشته عاشق همچین خونه هایی بودم... ولی حالا... البته یه روز در میون به مادر جون و پدر جون سر میزنیم و بازم قرار آخر هفته که همه توی حیاط خونواده رادمنش جمع میشدن هست... لبخندی زدم...

-بهارا!

با صدای داد آراین به عقب برگشتم! یه لحظه ترسیدم اما با دیدن لبخند رو لب آراین و قیافه هیجان زده اش خیالم راحت شد... مجله ای توی دستش دیدم... قدم به قدم که بهم نزدیک میشد حرف میزد:

-چرا اینکارو کردی؟

-بخاطر زندگییم...

آرین- نمیخواستم بخاطر ما از شغل و حرفه ات بگذری...

-ولی عوضش به بقیه آموزش میدم... به خانواده امم میرسم...

-وای بهار... باورم نمیشه...

خیز برداشت سمتم و با یه حرکت منو از زمین بلند کردو چند دور، با شادمانی توی هوا چرخوند... هردو می خندیدیم... از ته دل!

-وای آرین! حاله بهم میخوره ها...

آرین گذاشتم زمین ولی نداشت از بغلش بیرون بیام... چشمم به مجله خورد که روی زمین افتاده بود و برف داشت روش رو می پوشوند... لبخندی عمیقی زدم... عکسی خونوادگی از منو آرین و آرشام بودو تبتتر خبر:

-بهار پاکرو... با بازی در فیلم من یه ستاره ام... از سینما... خداحافظی کرد!

"پایان"

۱۳۹۴/۵/۸

دوستدار تون نگین حبیبی.

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/thread60743.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید